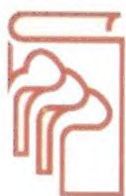
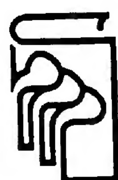
عشق نوازی های مولانا



جلال ستاری

عشق نوازی های مولانا



عشق‌نوازی‌های مولانا

جلال ستاری



نشر مرکز

عشق‌نوازی‌های مولانا

جلال ستاری

طرح جلد از ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۴، شماره‌ی نشر ۷۶۴، ۲۰۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۱-۸۴۴-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲

E-mail:info@nashr-e-markaz.com

ستاری، جلال، ۱۳۱۰ -

عشق‌نوازی‌های مولانا / جلال ستاری. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۴.

هشت، ۱۲۴ ص. ــ (نشرمرکز؛ شماره‌ی نشر ۷۶۴)

ISBN: 964-305-844-1 فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. مولوی، جلال‌الدین محمدبن محمد، ۶۰۴- ۶۷۲ ق. ــ عشق. ۲. عشق (عرفان). الف. عنوان.

۸ف۱ / ۳۱   PIR ۵۳۰۷ / ۲ س ۵ ع

کتابخانه ملی ایران   ۸۴-۹۳۲۴ م

تقدیم به شهلا حائری

فهرست

ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم

تا مقیم دلِ عشاق چو افسانه شویم

*

فسانهٔ عاشقان خواندم شب و روز

کنون در عشق تو افسانه گشتم

*

«عشق را بادی و یا امروز و با فردا چه کار؟»

شمس

یادداشت

این دفتر، نخست، سخنی بود به قدر بضاعتم با عزیزی، زنده‌دلی در شرح عشق و عاشقی‌های مولانا که از من در آن‌باره می‌پرسید و من نمی‌خواستم که گفتار به نوشتار بدل شود، چون سخن در دهان بیش از سخنِ نقش بسته بر صفحهٔ کاغذ اثر دارد، همانگونه که شنیدن موسیقی بیش از خواندن نت‌هایی که آهنگ را چون آب در قفس حبس می‌کنند کارگر می‌افتد، امّا آن عزیز ناگهان غیب شد و من خواستم «لحظه‌های سبز و رویانِ تجربهٔ ابداع ارتجالی»[1] را چون یادگاری برایِ خود نگاه دارم.

آنچه در پی می‌آید، شرح حال و افکار مولانا نیست که نگارنده در این باب، بصیرت و دانشی ندارد و آن کاریست بر عهدهٔ مولوی‌شناسان نکته‌یاب، بلکه تنها طرح و توضیح خصیصه‌ای در مذهب یا طریقت عشق مولاناست که همواره ذهنم را به خود مشغول می‌داشته است و کوشیده‌ام که آن را بازگویم تا چه آید از پس پرده برون. امّا برای ذکر و شرح آن نکته، ناگزیر می‌بایست به نقل مطالبی بپردازم (از منابعی دست اول) که کمابیش شناخته و دانسته است و شاید تکرارشان ملال آورد و از این بابت پوزش می‌خواهم.

---

۱. زنده‌یاد عبدالحسین زرین‌کوب.

ربودگی و رستاخیز

دیدار کیمیاکار خداوندگار مولانا جلال‌الدین محمد (۶۰۴-۶۷۲ ه. ق.) با شمس تبریزی، پیر راه‌بین و انقلاب و آشفتگی و تبدّل مزاج و تحوّل روحی مولانا پس از آن آشنایی، از وقایع شگفت روزگار است و به راستی تأثیری کیمیاگرانه داشته است و حتی از کیمیاسازی و کیمیاسنجی به شوق زر کردن مسِ بیمقدار، شگفت‌تر بوده است، زیرا آنچنانکه مولانا می‌گوید «اگرچه کبار ماضی، علم کیمیا را در اجسام و اجساد به کار بردند و آن عجب نیست، امّا کیمیاکاری در عقول و ارواح عجیبست»[1] و شمس خود می‌گفت: «وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید»[2].

---

۱. شمس‌الدین احمد افلاکی، ***مناقب العارفین***، به کوشش تحسین یازیجی، از روی چاپ آنقره ۱۹۵۹ میلادی، دنیای کتاب، ۱۳۶۲، ص ۱۴۳.

احمد افلاکی که از اصحاب جلال‌الدین فریدون عارف (متوفی در ۷۱۹) و شمس‌الدین امیر عابد (متوفی در ۷۲۹) (پسران سلطان ولد) است و در ۷۷۰ یا ۷۷۱ درگذشته است، تألیف مناقب را در ۷۱۸ آغاز کرده و در ۷۵۴ به پایان برده است. کلمان هوار (Cl. Huart) شرق‌شناس فرانسوی، مناقب العارفین را به زبان فرانسه ترجمه کرده و در سالهای ۲۲-۱۹۱۸ در پاریس با عنوان Les saints desrviches tourneurs به چاپ رسانده است.

۲. ***مقالات شمس تبریزی***، به تصحیح محمدعلی مؤحد، خوارزمی، ۱۳۶۹، ص ۱۴۸.

مولانا پسر بهاءالدین ولد سلطان‌العلما از افاضل و اکابر صوفیان (متوفی در ۶۲۸) که خواص و عوام بدو اقبال داشتند، پیش از آنکه به شمس تبریزی باز خورد،[1] سالها به ارشاد و وعظ و تذکیر و افتا اشتغال داشت و محدث و فقیه و ادیب و فیلسوف استاد بود «و در چهار مدرسهٔ معتبره مدّرسی می‌کرد و اکابر علما در رکابش پیاده می‌رفتند»[2]. امّا پس از آنکه دست ارادت در دامن شمس زد «به کلی از تدریس و تعلیم فارغ گشت»[3]، و علم قال و علوم شرعی را وانهاد، چون اعتقاد بست که قال، حجابِ حال است و بنابراین، تنها علمِ حال و علومِ باطن، دستگذار طالب و سالک راستین است.

شرحِ دیدار این دو یار دمساز با یکدیگر (ظاهراً نخست در دمشق و سپس در قونیه به سال ۶۴۲) که به افسانه می‌ماند و خلوت کردن آندو که گویا به چهل روز یا سه ماه کشید، موضوع سخنمان نیست، خاصه که مولوی‌شناسان آن را بارها نقل و تحلیل کرده‌اند. امّا نکتهٔ پرمعنی از لحاظ ما، عشق‌نوازی‌های مکرر مولانا پس از آن دیدار است، چون چنانکه می‌دانیم مولانا که سالها در حلب و دمشق تحصیل کرده درس خوانده بود و در آغاز حال، شغل وعظ و افتا و تدریس داشت و در مدرسه به درس فقه و علوم دینی می‌پرداخت و مجلس تذکیر منعقد می‌کرد، پس از آن «صحبت و انقطاع کلی و خلوت» که در آن «برفت از دست و هم شنید آنچه کس ز کس نشنید»، طریقه و روش‌اش را بدل ساخت و «به جای

---

۱. «شمس در تاریخ ۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲ به قونیه آمده و پس از شانزده ماه در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از آن شهر رفته و دوباره پس از چندی در ۶۴۴ به قونیه بازگشته و در ۶۴۵ ناپدید شده است». ***مقالات شمس تبریزی***، تصحیح و تعلیق استاد محمدعلی موّحد، خوارزمی، ۱۳۶۲، ص ۱۹.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۶۱۸، ایضاً نک همانجا، ص ۶۲۶-۶۲۵.

۳. ***مناقب***، ص ۶۲۰.

اقامهٔ نماز و مجلس وعظ، به سماع نشست و چرخیدن و رقصیدن بنیاد کرد و به جای قیل و قال مدرسه و جدال اهل بحث، گوش به نغمهٔ جانسوز نی و ترانهٔ دلنواز رباب نهاد»[۱]. بنابراین تردیدی نیست که به گفتهٔ زنده‌یاد استاد فروزانفر، دیدار با شمس‌الدین به راستی «سرفصل تاریخ زندگانی مولانا» بوده است و نیز «قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا، همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می‌باشد» و یقین است که «شمس‌الدین مبدأ زندگانی جدیدی برای مولانا شده است»[۲].

شمس‌الدین محمدبن علی‌بن ملک داد تبریزی هنگام ورود به قونیه یعنی در سال ۶۴۲، حدوداً شصت سال داشت و مولانا در آن زمان که بدو پیوست و احوالش دیگرگون گشت، به حدِّ ۳۹ سالگی رسیده بود.[۳] شمس، درویشی بی‌دم و دستگاه و مرموز و گریزپا و درون‌پوش بود، از خود و خلق رسته، حقیقتِ حال خویش از مردم پنهان می‌داشت و بر این پنهانکاری و پوشیده رفتن و ناشناس ماندن اصرار می‌ورزید و ازینرو بیگمان پاره‌ای افسانه‌ها و روایات و اقوال شگرف که در باب وی و همصحبتی و خلوت‌نشینی‌اش با مولانا رواج داشت، تا آنجا که شمس سیمایی اسطوره‌ای یافته و حتی بعضی ویرا موجودی خیالی پنداشته‌اند، از همین خلق و خوی شگفتش و شایعاتی که درباره‌اش، زبانزد خاص و عام بود و همه، از تضادهایش

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، ***رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی***، زوّار، ۱۳۷۶، چاپ پنجم، ص ۶۴.

۲. بدیع‌الزمان فروزانفر، همان، ص ۸۸ و ۹۰.

۳. نک به محمدعلی موحد، **شمس تبریزی**، طرح نو، ۱۳۷۵، فصل ششم. و به قولی دیگر نزدیک پنجاه سال داشت.

حکایت دارند، آب می‌خورد که مولانا آن جمله را در غزلی چنین وصف کرده است:

سرفرازی، شیرگیری، مستِ عشقی، فتنه‌ای
نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه‌ای
خشم شکلی، صلح جانی، تلخ‌رویی، شکری
من بدین خویشی ندیدیم در جهان بیگانه‌ای
شمع گویم یا نگاری، دلبری، جان پروری
محض روحی، سروقدی، کافری، جانانه‌ای

شمس به حدود ظاهر بی‌اعتنا بود و به رسوم، پشت پا زده بود و «از پسند و ناپسند کوتاه‌بینان گذشته بود»[1] و در گفتار بس گستاخ بود و سخنان نیشدار و گزنده و دشمن‌ساز می‌گفت و از دشنام دادن و رنجاندن «ظاهریان و بستگان حدود و کم‌همتان زاهدنمای» به نیش زبان پروا نداشت[2] به مصداق آنکه:

از پی ردّ و قبول عامه خود را خر مساز
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری

و با اینهمه چنانکه گفتیم «بر پوشیدگی و ناشناخته‌ماندگی خود، اصرار داشت»[3]. و چون «پیوسته در کتم کرامات بودی و از خلق، شهرت خود را

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر.
۲. نک به *مقالات شمس تبریزی*، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موّحد، خوارزمی ۱۳۶۹، ص ۸۳ («غُرخواهر») و ص ۱۸۴.
۳. «بیا تا در گوشت گویم: چون من خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند، نشنوم. کسی که ما را دید یا مسلمانِ مسلمان شود یا ملحدِ ملحد. زیرا چون بر معنی ما وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند، همین ظاهرِ ما بیند و درین عباداتِ ظاهر، تقصیری بیند ←

پنهان داشتی»[1] برخی گفته‌اند شمس «عارفی بوده است از شطّار و صاحب حال و هوای ملامتی، (ولی) بیش از آنکه ملامتی باشد، ملامتی نماست»[2].

شمس‌الدین احمد افلاکی نقل می‌کند که مولانا نخستین‌بار در میدان دمشق، در میان خلایق با شخصی «بوالعجب» مقابل افتاد «نمدی سیاه پوشیده و کلاهی بر سر نهاده»[3]؛ شمس «پیوسته نمدی سیاه پوشیده و هرجا که رفتی در خانی فرود آمدی»[4] (با همه نداری و تنگدستی به رسم بازرگانان دولتمند) و به قول فریدون سپهسالار «به طریقه و لباس تجّار بود. به هر شهر که رفتی، در کاروانسراها منزل کردی و کلید محکم بر در نهادی

← و همت او بلند شده باشد و پندارد که او را این عبادات حاجت نمانده است و از عبادات که مخلص عالمیان است، دور افتد». ***مقالات شمس تبریزی***، تصحیح و تعلیق محمدعلی موّحد، خوارزمی ۱۳۶۹، ص ۷۳۹.

۱. رسالهٔ فریدون‌بن احمد سپهسالار که شرحش بیاید.

۲. عبدالباقی گولپینارلی، ***مولانا جلال‌الدین، زندگانی، فلسفه و آثار و گزیده‌ای از آنها***، ترجمهٔ توفیق سبحانی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳، ص ۱۲۰-۱۱۹.

۳. شمس‌الدین احمد افلاکی، ***مناقب العارفین***، جلد اول، به تصحیح تحسین یازیجی، ۱۳۶۲، دنیای کتاب، ص ۸۲.

۴. ***مناقب العارفین***، جلد دوم، ۱۳۶۲، ص ۶۱۶.

گفتنی است که شمس «گرد جهان گشتی کرده بود» و «جماعت مسافرانِ صاحب دل او را پرّنده گفتندی، جهت طّی زمینی که داشته بود» (همانجا، ص ۶۱۵ و ۶۳۱). کارگردان نمایش بزن و بکوب و ساز و ضربی «شمس پرنده» ظاهراً این صفت را به معنای پرندگی شمس همچون مرغی که به آسمان پرواز می‌کند دریافته است. ازینرو شمس در آن نمایش، بارها بر صندلی‌ای می‌نشیند که با طناب بالایش می‌کشند، چنانکه گویی سوار بر آسانسوری است و به آسمان می‌رود! امّا به زعم استاد محمدعلی موحد در نوشتهٔ زیبایش «لقب پرنده برای شمس تبریز ناظر به علّو همت و اوج معرفت (اوست) نه چنانکه افلاکی تصور کرده به کثیرالسفر بودن یا طی‌الارض و توانایی و قدرت خارق عادت بر اینکه مسافرتهای دور دست را در یک طرفة‌العین درنوردد، توانایی و قدرتی که صوفیان آن را به برخی از مشایخ خود نسبت داده‌اند». همان، ص ۸۰.

و در اندرون به غیر حصیری نبودی. گاه‌گاه شلوار بافتی و معیشت از آنجا فرمودی..»[1]. همچنین «نقلست که یک نوبت مدت یک سال در محروسهٔ دمشق اقامت فرمود. در هفته‌ای کمابیش یک نوبت از حجره بیرون آمدی و در دکان رواسی رفتی و دو پول داده، از آب سربی[2] چربی خریدی و تناول فرمودی و تا مدت یک هفته بدان قناعت کردی. تا مدت یک سال برین وجه معامله فرمود. طباخ چون مدتها برین سیاق دید دانست که ایشان از اهل ریاضت‌اند و این زحمت به اختیار بر خود قبول کرده‌اند و نوبتی دیگر چون حاضر آمدند، طباخ کاسه‌ای پرترید و چربش کرد و دو تا نان پاکیزه به خدمتشان نهاد. حضرت ایشان را معلوم گشت که بر معاملهٔ ایشان وقوف یافته‌اند. فی‌الحال کاسه را به بهانهٔ آنکه دست می‌شویم فرو نهاده بیرون رفت و از آن پا از شهر رفت»[3]. ایضاً «نقلست که مولانا شمس‌الدین... هرگاه که از توالی تجلّیات مستغرق می‌گشت و قوای انسانی تحمّل آن مجاهده نمی‌کرد، جهت دفع آن حال، خود را به کار مشغول کردی و به ناشناسی نزد مردم به مساقی[4] رفته تا شب کارکردی و چون اجرت دادندی فرمودی قرض دارم، می‌خواهم تا جمع شود تا به یک بار اداکنم و بدان بهانه موقوف می‌گذشت، بعد از مدتی غیبت می‌فرمود»[5].

این مرد شگرف[6] که از خلق پرهیز می‌کرد و «قلندری گمنام بود»،

---

۱. ***زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین مولوی***، تألیف فریدون‌بن احمد سپهسالار، با مقدمهٔ سعید نفیسی، اقبال، چاپ سوم، ۱۳۶۸، ص ۱۲۳. مجدالدین فریدون‌بن احمد سپهسالار متوفی در ۷۱۲ هـ چهل سال در خدمت مولانا بوده است.

۲. سیرابی (سعید نفیسی).

۳. همان، ص ۴-۱۲۳.

۴. مشاقی (سعید نفیسی).

۵. همان، ص ۱۲۵.

۶. شایان ذکر است که شمس از کودکی، مرموز با اطواری غریب بود: در «نازکی حال» ←

برخلاف آنچه در بعضی تذکره‌ها آمده است «عامی بحت بسیط عاری از خط و سواد» نبود، بلکه «اهل خط و سواد بود ولیکن تظاهر به این امور نمی‌نمود و چندان استغراق در باطن داشت که به ظاهر هیچ همّت نمی‌گماشت»[1] و از مقالات و اشارات مولانا در *فیه مافیه* پیداست که اهل «فضل و علم و عبارت و تحریر» بوده است و از علوم رسمی زمانه: حکمت و علم کلام و تفسیر بهره وافی و کافی داشته است، امّا از فضل فروشی دامن فرو می‌چید. بنابراین تصور بعضی مریدان که جذبهٔ مردی عامی، دامنگیر مولانای عالم شده است و فقیهی بزرگ دست در دامن عشق و ارادت رندی عالم‌سوز زده است، از بُن نادرست است. مولانا ربودهٔ بیانِ شیرین و زبانِ حال صاحب‌دلی روشن درون و «زبده‌یاب در سفر» شد ــ سخنی در بلندی چنان‌که به قول خود شمس «برمی‌نگری کلاه می‌افتد[2]» ــ و بیخودوار سر در قدم وی نهاد و مرید شد.

شمس که «آتش نهفته در شراب» و «غریو پیچیده در فریاد» بود،

← خود که کودکی نازپرورِدِ پدر و مادر بود، گوید: «خدا خود مرا تنها آفرید یا مرا تنها برون بردند بر سر کوهی و پدر و مادر من مردند و مرا ددگان پروردند». (**مقالات**، همان، ص ۹۸) ــ سخنی که حدیث بعضی پهلوانان افسانه‌ها و اساطیر را به یاد می‌آورد ــ «من ظاهر تطوّعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم. باطن و احوالِ باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن! او سخن گفتی، آبش از محاسن فرود آمدی، الا عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر» (**مقالات**، همان، ص ۱۱۹)؛ «پدر من از من خبر نداشت. من در شهر خود غریب، پدر از من بیگانه، دلم ازو می‌رمید» (**مقالات**، همان، ص ۷۴۰). مثالی که شمس در شرح و وصف اختلاف ذاتی خود با پدرش می‌آورد بدین وجه که او چون تخم بطی است زیر مرغ خانگی نهاده که او را می‌پرورد و جوجه مرغ در آب نمی‌رود، چون خاکی و خشکی‌پرست است برخلاف جوجه مرغابی که میل به دریا دارد (**مقالات**، ص ۷۷ و ص ۸۲۵) بسیار گویا و زباندار است.

۱. سلطان ولد، ***ولدنامه***، به تصحیح جلال‌الدین همایی، مؤسسهٔ نشر هما، ۱۳۷۶، مقدمه مصحح، ص ۲۷.

۲. **مقالات**، ص ۱۳۹.

سخنان وحی‌آسا و شکربار می‌گفت، امّا تنها با مشتاقان صاحب‌دل و صایب نظری که عشق در نهادشان زبانه می‌کشید و در باطن‌شان نوری و شوری از عالم غیب سرمی‌زد، آن هم به زبانی غریب و دشوار فهم که هر خام ره نرفته‌ای معنایش را درنمی‌یافت، چون خود، فرو پیچیده در پردهٔ اسرار بود و سخن را در پردهٔ استعاره می‌پوشید و میل به تجرید و ترک ظاهر داشت. می‌گفت: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام»[۱]. «اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره و بحث از کلام مشایخ یا حدیث قرآن، نه او سخن من تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن که سرمایهٔ نیازست، او را فایده باشد، و اگرنه، یک روزنی و ده روزنی بلکه صد سال، او می‌گوید، ما دست در زیر زنخ نهیم، می‌شنویم»[۲]. پس «دربند آن باش که بدانی که من کی‌ام و چه جوهرم و به چه آمدم و کجا می‌روم و اصلِ من از کجاست و این ساعت در چه‌ام و روی به چه دارم؟»[۳]، چون «صفتِ حال خود می‌کند هر گوینده»[۴]. «من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم و اگر به زبان خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند»[۵]. «من عادت نبشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد. سخن بهانه است، حق، نقاب برانداخته است و جمال نموده»[۶]. «طاقتِ کار من کسی ندارد. آنچه

---

۱. *مقالات شمس تبریزی*، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موّحد، خوارزمی، ۱۳۶۹، ص ۸۲. ۲. همان، ص ۸۳. ۳. همان، ص ۱۷۸.

۴. همان، ص ۳۰۱.

۵. همان، ص ۱۴۱. ازینرو می‌گوید: «سخن.. را ردّ نمی‌کنم، تفصیل می‌کنم»، ص ۱۳۰.

۶. همان، ص ۲۲۵.

من کنم، مقلّد را نشاید که بدان اقتدا کند»[1]. ازینرو «من مرید نگیرم، من شیخ می‌گیرم، آنگه نه هر شیخ، شیخِ کامل»[2].

درواقع شمس، کلام و شرح نمی‌گفت، رمز می‌گفت زیرا یقین داشت لفظ اندکست و معنی بسیار و اصلِ نطق، دل است و نطق، دل است، لفظی است که از دل خیزد؛ ازینرو سخنش همه اسرار بود که از آن گشادِ دل حاصل می‌شد و شنونده عالم و تنگی عالم را فراموش می‌کرد: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حروف سیاه می‌تابد! خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانها و روشنی زمین‌ها از وی است. روی آفتاب با مولاناست، زیرا روی مولانا به آفتاب است»[3].

بنابراین باکسی خوش است که سخنش را فهم می‌کند و درمی‌یابد و او مولاناست وقتی میل سخن شنیدن دارد و شمس، آن نازکی را می‌داند از دل خود و آنگاه، دلش میل سخن می‌کند و سخن ازو می‌زاید موافقِ حال، گرچه این هم سخنی، بیشتر مستغرق شدن در یکدیگر است: «ورقی فرض کن، یک رو در تو یک روی در یار، یا در هر که هست؛ آن روی که سوی تو بود خواندی، آن روی که سوی یارست هم باید خواندن»[4] و همزبانی است در خاموشی، چون وقتی اتحاد در حضور هست، گفت وگوی بیمعنی است: «آری گفتی هست، امّا بی‌حرف و صوت و آن لحظه که آن گفت است فراق است وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد، نه بی‌حرف و صوت نه با حرف و صوت»[5].

---

۱. همان، ص ۳۰۲.
۲. همان، ص ۲۲۶.
۳. مقالات شمس، همان، ص ۶۶۰.
۴. همان، ص ۷۲۶.
۵. همان، ص ۷۷۰.

طبیعةً چنین دیده‌وری برخلافِ اهل مدرسه که از کلامشان یخ فرومی‌بارد، در لفظ نمی‌تنید و باور داشت که علم‌اش لدّنی است[۱] و آنچه دارد «برسته است، نی بررسته»[۲]: «آن کس که کامل‌نظر است، نابرون آورده می‌داند. این عجب نیست که برون ناورده نداند، عجب این است که بیرون آوردند، بر کف دست پیش او می‌دارند، هیچ نمی‌بینند»[۳]. بیهوده نیست که مولانا در وصف یار گرم حال خود می‌فرمود:

دم سخت گرم دارد که به جادوی و افسون

بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

کلام زبان‌گز و گلوگیر این گوینده که در وصف تأثیر کیمیاکار سخنش می‌گفت: «گفتن، جان کندن است و شنیدن، جان پروریدن است»[۴]، از عشق ناب گرمی می‌گرفت. شمس که می‌گفت: «دلِ من خزینهٔ کسی نیست، خزینهٔ عشق است» «چنان به «عشق» امید بسته و عنایت دارد که توان گفت مذهب وی مذهب عشق است»[۵]. در این مذهب، عشق رهبر سالک به خداست؛ به سخنی دیگر «هدف، وصال حق است از راه عشق»[۶] و «همچنان، هر عقل و نفسی که همسایهٔ عشق شوند و او را در میانه شیخ خود سازند، لاجرم هر چه گویند و کنند، مبارک و متبرک باشد»[۷]. بنابراین همهٔ تلقین شمس به مولانا (بسان تلقین ذکر کردن شیخ،

---

۱. همان، ص ۷۲۷. «اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم»، ص ۹۴.

۲. **مناقب**، ص ۱۷۸.

۳. **مقالات**، همان، ص ۸۴.

۴. همان، ص ۲۴۵.

۵. **مکتب شمس**، گردآوری و تألیف زنده‌یاد ابوالقاسم انجوی شیرازی، نشر علم، چاپ دوم، بی‌تاریخ، ص ۳۶.

۶. رینولد، الن نیکلسون، ***جانِ جان***، منتخباتی از ***دیوان شمس***، ترجمهٔ حسن لاهوتی، نشر نامک، ۱۳۸۱، ص ۳۷.

۷. **مناقب**، ص ۵-۴۳۴. سخن مولاناست.

مریدان را اگر بتوان چنین گفت) این بود که باید بیخودوار با شهبال عشق به سوی پروردگار پرواز کرد، زیرا «از قدیم به تو چیزی پیوندد و آن عشق است. دامِ عشق آمد و درو پیچید که یُحِبّهُم تأثیرِ یحبّونه است»[1]. این عشق، قدیم است و ازلی است و نمی‌میرد: شاخ عشق اندر ازل دان، بیخ عشق اندر ابد، زیرا «محبت، صفتِ حق است، اگر در خلق محبتی باشد، عکسِ محبتِ حق باشد که در ایشان از حق تافته است. همچون روشنی خانه‌ها و سراها، یقین است که از تابِ آفتاب است. پس مقّدم محبت خود را ذکر کرد، یعنی ابتدا من دوست می‌دارم شما را، و از دوستی من شما مرا دوست می‌دارید. دوستی من چون آفتاب است که در سینهٔ شما می‌تابد. آن تابش آفتاب من است که دوستی شما است. پس هر دو من باشم، شما آلتی بیش نیستید»[2].

بیگمان دانشمند بینشمندی چون مولانا که از علوم نقلی و عقلی و کسبی و کشفی، بهرهٔ فراوان داشت، این معنی را نیک می‌دانست، امّا کسی چون شمس می‌بایست بر سر راهش ناگهان پدیدار شود تا رسم زیستن با عشق را به وی بیاموزد و آنگاه کِل وجود مولانا حکمِ دل گیرد.

شمس که مرد شوریده و عاشق سودازده‌ای بود، از جمله می‌گفت:

«آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی، نه دکان شناسد و نه شغل و نه کار. می‌گویند: برآویزندت. می‌گوید: من خود آن می‌جویم تا بیاویزند. جان را پیش او خطر نی، مال را محّل نی. با آنکه معشوق را بقا نیست، هر دو می‌میرند، زیر خاک می‌روند. پس عشق خدای ازلی ابدی پاک بی‌عیب

---

۱. ***مناقب‌العارفین***، جلد ۲، ص ۶۵۸؛ و ***مقالات***، ص ۶۹.

۲. بهاءالدین سلطان ولد (۶۲۳-۷۱۲ هـ) ***معارف***، به کوشش نجیب مایل هروی، چاپ دوم، انتشارات مولی، ۱۳۷۷، ص ۳-۱۲۲.

منزّه، به سرافزون طلب می‌کند»[1]. لاجرم مقصود، ربودگی در هوای عشق الهی است:

«سخن عاشقان هیبتی دارد.. آن عشق را می‌گویم که راستین باشد و آن طلب را که راستی باشد. آن دگر طلب نیست، تمنّی است!... خاکِ کفشِ کهن یک عاشق راستین را ندهم به سرِ عاشقان مشایخ روزگار که همچون شب‌بازان که از پی پرده، خیال‌ها می‌نمایند، به از ایشان. زیرا که آن همه مقّرند که بازی می‌کنند و مقّرند که باطل است، از ضرورت از برای نان می‌کنیم. جهت این اقرار، ایشان به‌اند..[2]».

امّا طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست. برای درک فیض این عشق باید در آدمی یک رگ از خودیش نماند و وی علوم ظاهر را وانهد و به علم محض بی‌چون و چگونه درآویزد یعنی «علمی که زندهٔ زنده‌کننده است نه علم مردهٔ بی‌جان که از جهان مردگی و بی‌خبری می‌آید و از دانستن آن، کسی زنده‌دل نمی‌گردد»[3]:

«از مشرق تا مغرب، قصهٔ عشق (لیلی) را عاشقان آینهٔ خود ساخته‌اند... (لاجرم) محبوب را به نظر محب نگرند.. خلل از اینست که خدا را به نظر محبّت نمی‌نگرند، به نظر علم می‌نگرند و به نظر معرفت و نظر فلسفه! نظر محبّت کار دیگر است»[4]. «این رسن (علم) از بهر آن است که از چه برآیند، نه از بهر آنکه ازین چه به چاههای دیگر فرو روند»[5]. «عقل تا درگاه ره می‌برد، امّا اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقل حجاب است»[6]، «عقل سست پای است. از او چیزی نیاید، امّا او را بی‌نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه راه برد، امّا زهره ندارد که در

---

۱. **مقالات شمس**، همان، ص ۸۹.
۲. همان، ص ۹۱.
۳. سلطان ولد، **معارف**، ص ۴۷.
۴. **مقالات شمس**، همان، ص ۱۰۵.
۵. همان، ص ۱۷۸.
۶. همان، ص ۱۸۰.

حرم رود»[1] و «ما چاره بَریم نه بیچاره‌ایم»[2]. پس برای بریدن راه و طی مقامات معنوی باید عاجزوار دست در دامن پیری ذوقناک زد که رسول عشق است و دودآلود چراغ نشده است و ادراک منکرناک را منکر است. «مطرب که عاشق نبود و نوحه‌گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند»[3]. این حالِ مطربِ مردم زادهٔ شورانگیز است تا چه رسد به پیر دستگیر!

شمس با مولانا اینگونه سخنان می‌گفت زمانی که یافتش و چون بیهوده رو نبود، به فراست دریافته بود که به حکم جذب و الفت جنسیت، روشندلی را خواهد یافت که سخنش در وی کارگر افتد، ازینرو به قول افلاکی «پیوسته مناجات می‌کرد که عجبا از خاصان حق در جملهٔ عالم ملک و ملکوت کسی باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؛ از عالم غیب خطاب آمد که حریفِ شریفِ تو در جملهٔ کاینات بجز حضرت مولانای روم نیست؛ و آن بود که به جانبِ ممالک روم نهضت نمود»[4]. اینست که اقرار می‌کند: «با هیچ خلق سخن نگفته‌ام الاّ با مولانا»[5] و چون مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد که الکلام یجّرالکلام، طبیعی است که بگوید: «دل این ضعیف به هر جا فرود نیاید و این مرغ هر دانه‌ای را برنگیرد»[6] و «گفتِ من در سنگ خارا کار می‌کند، الاّ در مردم سنگدل

---

۱. همان، ص ۳۰۷ ۲. همان، ص ۲۴۰.

۳. همان، ص ۹۹.

۴. *مناقب العارفین*، ص ۶۹۱؛ ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، ص ۱۲۶. «به حضرت حق تضرّع می‌کردم که مرا به اولیاء خود اختلاط داده و همصحبت کن! به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است..» ***مقالات***، ص ۱۶۲.

۵. همان، ص ۷۳۹.

۶. ***مقالات شمس***، همان، ص ۷۸۴. نک به داستان امتحان کردن شمس غایتِ حلم و توّسع باطن مولانا را در *مناقب العارفین*، ص ۲-۶۲۱.

اثر نکند»[1]. و این سخنش نیز گویی در وصف مجالسش با مولاناست: «سخن بر من فرو می‌ریخت، مغلوب می‌شدم، زیر سخن می‌ایستادم از غایت مغلوبی.. سخن در اندرون من است، هرکه خواهد سخن شنود در اندرون من درآید»[2]. این سخن، کلامی جادوکار است که مولانا را دگرگون یا زیر و رو می‌کند و افسون مولانا در برابر گفته‌های شمس، افسانه است، زیرا شمس دَمی سخت گرم دارد و زبانی چیره و آتشین که از عشقِ جان‌افروز، عشق شرکت سوز، لبریز است.

ناگفته پیداست که دیدار با چنین مرد شگرف غریب‌اطواری که به جادوگر و شمن می‌مانست و کبرآور و نازآفرین بود و زبانی تند و سخنی جان‌شکاف داشت و به هرکس، دست ارادت نمی‌داد و با همه گستاخ‌رویی، نازکدل و خاکسار بود و در یک کلام، می‌توان گفت که جمع اضداد بود، آشوب‌انگیز است، خاصه دیدار با بزرگمردی چون مولانا که بیگمان نادانسته از درد عشق متملی بود.

حال پیش از آنکه به شرح تأثیر شگرف این سخن اسرارآمیز و پر رمز و راز در دل و جان مولانا بپردازیم، باید بدین نکته اشاره کنیم که دیدار آندو با هم هرچند به معجزه می‌ماند، امّا از سر تصادف و اتفاق محض هم نیست، بلکه از مقولهٔ دیدار دو جان آشناست به حکم سنخیّت و تجانسی که میان‌شان رشتهٔ الفتی غیبی تنیده است: «مولانا منتظر و مشتاق است، شمس هم در تکاپو و جستجو است»[3] و کسی است که از دور در حضور است. مگر نه اینست که «مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا»[4]؟

---

۱. همان، ص ۷۷۰.

۲. همان، ص ۲-۳۲۱.

۳. ابوالقاسم انجوی، همان، ص ۳۱.

۴. **مقالات**، ص ۶۲۸.

شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست — کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده؟

*

خاتون خاطرم که بزاید به هر دمی — آبستن است لیک ز نور جمال تو

*

نقش و اندیشهٔ من از دَم تست — گویی الفاظ و عبارات تو ام

*

تو آسمان منی من زمین به حیرانی — که دم به دم ز دلِ من چه چیز رویانی
زمین خشک لبم من ببار آبِ کرم — زمین ز آب تو یابد گل و گلستانی
زمین چه داند کندر دلش چه کاشته‌ای — زتست حامله و حمل او تو می‌دانی

به حکم آنکه:

جانِ من و جانِ ترا پیش ازین — سابقه‌ای بود که گشت آشنا
الفت امروز از آن سابقه است — گرچه فراموش شد آنها ترا

شمس بارها متعرّض این معنی شده است که گویی او و مولانا از پیش یکدیگر را می‌جسته‌اند و طالب دیدار هم بوده‌اند و ارادت وی به مولانا کمتر از التفات مولانا به او نیست چنانکه گویی هم‌گوهرند، یکروح‌اند در دو پیکر:

«کسی می‌خواستم از جنسِ خود که او را قبله سازم و روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم ــ تا تو چه فهم کنی ازین سخن که می‌گویم که از خود ملول شده بودم ــ اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می‌گویم، فهم کند و دریابد»[1]. «به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی همصحبت کنیم. گفتم کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است»[2].

---

۱. **مقالات شمس**، همان، ص ۱-۲۲۰، **مناقب**، ص ۸۵.
۲. همان، ص ۷۶۰. ایضاً ***مناقب العارفین***، ص ۶۸۳.

مولانا نیز به قول سلطان ولد و احمد افلاکی طالب شمس بود: «چنانک موسی با قوّتِ نبوّت و عظمتِ بسالتِ رسالت، جویای خضر علیهما السلام گشته بود، حضرتِ مولانا نیز با وجود چندین فضایل و خصایل و اخلاقِ حمیده و شمایل و مقامات و کرامات و انوار و اسرار که در دور و طورِ خود بی‌نظیر بود و عدیم‌المثل، طالب مولانا شمس‌الدین تبریزی شده بود و خدمت شمس نیز من جمیع‌الوجوه فدای عشق او گشته..»[1]. به سخنی دیگر مولانا، کلیم بود که خضر خود را یافت.

«من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام، شیخی ندیده‌ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند، الاّ خود نمی‌دهد خرقه[2]. اینکه بیایند به زور که ما را خرقه بده، موی ما ببر، به او الزام بدهد، این دگرست و آنکه گوید بیا مرید من شو دگر... مولانا را یافتم بدین صفت و اینکه باز می‌گشتم از حلب به صحبت او، بنابراین صفت بود و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست و آمد به تل با شر[3] جهت دیدن تو و خواهد باز مردن، بیا ببینش، من گفتمی گویمی، چه کنم؟ از حلب بیرون نیامدمی الا جهت آن آمدم»[4]. «خوب گویم و خوش گویم، از اندرون، روشن و منوّرم، آبی بودم بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم تا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرّم»[5]. پس به راستی «ما دوکس عجب

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۸-۶۸۷.

۲. حتی شمس او را همتای انبیا می‌داند: «هرکه می‌خواهد که انبیا را ببیند مولانا را ببیند، سیرتِ انبیا او راست، از آن انبیا که به ایشان وحی آمد نه خواب و الهام..». ***مناقب العارفین***، ص ۲۹۵ و ***مقالات***، ص ۷۴۹.

۳. «تلبشار» اسم محلّی است در سی کیلومتری جنوب شرقی حلب، عبدالباقی گولپینارلی، به نقل از ***قاموس الاعلام***، همان، ۱۳۸.

۴. ***مقالات***، همان، ص ۷۵۶ و ص ۱۶۸.

۵. ***مقالات***، همان، ص ۱۴۲.

افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو کس به هم افتد. سخت آشکارِ آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده‌اند و سخت نهانِ نهانیم..»[۱]. «دری بسته بود، به او (مولانا) باز شد. والله که من در شناختِ مولانا قاصرم. درین سخن هیچ نفاق و تکلّف نیست و تأویل که من در شناختِ او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعالِ او چیزی معلوم می‌شود که وی نبوده است. مولانا را بهتر که ازین دریابید تا بعد از این خیره نباشید... همین صورت خوب و همین سخن خوب می‌گوید، بدین راضی مشوید که ورای این چیزی هست، آنرا طلبید ازو»[۲]. «این خمی بود از شراب ربّانی، سر به گِل گرفته، هیچ‌کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم و می‌شنیدم. این خنب به سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد، سبب مولانا بوده باشد»[۳]. «خنک آنکه مولانا را یافت. من کیستم؟ من باری یافتم، خنک من!»[۴].

چنانکه می‌بینیم این طلب، دو سویه است نه یک سری. امّا از جانب شمس، طلبی هوشیارانه و آگاهانه است و در مقابل، مولانا بسان تشنه‌ایست که آب زلال می‌طلبد یا چون قندیلی است آمادهٔ افروختن که به شعله یا اخگری نیاز داشت تا فروزان شود. گویا شمس شانزده سال پیش از آمدنش به قونیه، مولانا را هنگامی که در حلب و دمشق درس

---

۱. ***مقالات شمس***، همان، ص ۹۴-۹۳.

۲. همان، ص ۱۰۴. ایضاً ***مناقب العارفین***، ص ۷-۶۳۶.

«ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری، و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند و هرچه مرا رنجانید، آن به حقیقت، به دل مولانا رنج می‌رسد». همان، ص ۶۲۹.

«از مولانا شنیده‌ای، حالِ مولانا دیده‌ای، بی‌ما، او بیات نشد، کم خرید دیدهٔ تو بیات شد». ص ۶۸۷.

۳. همان، ص ۷۷۳.

۴. همان، ص ۷۴۹.

می‌خواند، می‌شناخته است و نگران و مراقب حالش بوده است. پس مولانای جوان لابد چنان مایه و گوهری داشته که شمس او را لایق همصحبتی خود می‌دانسته و انتظار می‌کشیده تا وقتش فرا رسد یعنی مولانا پخته شود و در خور دریافت اسراری باشد که با وی در میان خواهد نهاد.

بیگمان شمس باور داشت که مولانا روی در شدن دارد. بنابراین یکی یا همانند شمردن آندو از آغاز به حکم سنخیّت فطری، خالی از مسامحه نیست. مولانا و شمس در آغاز پایگاهی برابر ندارند، گرچه هر دو بزرگند، بلکه تنها در پایان کار است که مولانا شمس را درونی می‌کند و شمس در جان مولانا دامن‌کشان می‌شود. مولانا آتش زیر خاکستر است که شمس چون باد آن خاکستر را می‌پراکند و به آتش دامن می‌زند[1]. در آغاز مولانا به مثابهٔ ماه است که از شمس آفتابِ جانها، نور می‌گیرد (چون مه پی آفتاب رفتم)[2] و سرانجام قمر به شمس می‌پیوندد و مولانا بانگ برمی‌آورد که من اویم. جایی دیگر مولانا خود را قلمی در دست شمس می‌داند که شمس آن قلم را می‌شکند و می‌تراشد، یا می‌گوید جانش گویی اشتر مستی است در پی شمس که شمس بر گردن او قلاده بسته است، یا چون نی‌ایست که شمس آن را می‌نوازد:

منم نای تو معذورم درین بانگ — که بر من هر دَمی دَم می‌گماری

---

۱. جنس آن بود هم بدان پیوست — از ره جان به جانِ جان پیوست
رهبرش گشت شمس تبریزی — آنکه بودش نهاد خونریزی

ولد نامه

۲. **مقالات**، ص ۱۱۵. «این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الاّ به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده طاقت آفتاب ندارد و آن ماه به آفتاب نرسد، الاّ مگر آفتاب به ماه برسد...».

یا بسان غربیلی است در دست شمس که شمس آن غربیل را می‌گرداند:

غـربیل کـردن کـار او　　　غـربیل بـودن کـار مـن

همه گویای آنست کـه مـولانا و ایـن استعارات طـوق ارادت شـمس برگردن نهاده است: چشمهٔ خورشید توئی سایه‌گه بید منم؛ چه سلطانی، چه جان بخشی، چه خورشیدی، چه دریایی! تو عقل منی و من سخت کودنم؛ من صورتی کشیدم، جان بخشی از آنِ توست؛ تو جانِ جان منی و من قالب تنم، ای من چو زمین و تو بهاری:

ای نوش کرده نیش را، بـیخویش کـن درویش را
با خویش کن بی‌خویش را چیزی بده درویش را

هم آدم و آن دم توئی، هم عیسی و مریم توئی
هم‌راز و هم محرم توئی، چیزی بده درویش را

*

یـار مـرا، غـار مـرا، عشـق جگـرخـوار مـرا
یـار تـوئی، غـار تـوئی، خـواجـه نگـهدار مـرا
نوح توئی، روح توئی، فـاتح و مـفتوح تـوئی
سـینهٔ مشـروح تـوئی، بـر درِ اسـرار مـرا
نور تـوئی، سـور تـوئی، دولت مـنصور تـوئی
مـرغِ کُـه طـور تـوئی، خسـته بـه مـنقار مـرا
قطره توئی، بحر توئی، لطف توئی، قهر توئی
قـند تـوئی، زهـر تـوئی، بیش مـیازار مـرا
حـجرهٔ خـورشید تـوئی، خـانهٔ نـاهید تـوئی
روضـهٔ امـید تـوئی، راه ده‌ای یـار مـرا

روز توئی، روزه توئی، حاصل دریوزه توئی
آب توئی، کوزه توئی، آب ده‌ای یار مرا
دانه توئی، دام توئی، باده توئی، جام توئی
پخته توئی، خام توئی، خام بمگذار مرا

ازین گونه سخنان وجدآمیز که بسیارند و همه بر شیدایی و شیفتگی مریدوار مولانا دلالت دارند، آنچه به روشنی استنباط می‌توان کرد، اینست که به گفتهٔ استاد فروزانفر، گویی «کارداران غیب دل در کار (مولانا) نهاده بودند و عشق غیور منتهز فرصت (بود) تا آتش در بنیاد غیر زند»[1]:

آتش عشق خدا بالا گرفت — تیر تقدیر خدا جَست از کمان
دانه‌ای کاندر زمینِ غیب بود — سر زد و همچون درختی شد عیان

و ما پیشتر بدین نکته اشاره کرده‌ایم.

امّا چنانکه خواهیم دید مناسبات میان این دو بزرگوار، پیچیده و پر تب و تاب است. خاصه «قضاوتهای شمس دربارهٔ مولانا ساده و خالی از ابهام نیست، نشیب و فرازها دارد. درشتیها و جفاگوییها و عتابها از یکسو و مهربانیها و لطفها و تعظیمها از سوی دیگر»[2]. شمس که مصاحبی حسود است، مولانا را که دلش اسیر سرپنجهٔ قدرتمندِ عشق است، هم ستایش می‌کند و هم نکوهش. مولانا به منکران شمس دشنام‌های زشت می‌دهد، در تعظیم و اکرام وی هیچ فروگذار نمی‌کند، حتی به روایت افلاکی از کوبیدن میخی بر دیوار مدرسهٔ شمس ظاهراً پس از غیبتش، سخت به خشم می‌آید و می‌فرماید: «این مدرسهٔ ما مسکنِ اولیاست و این

---

۱. همان، ص ۴۸.
۲. استاد محمدعلی موّحد، همان، ص ۶۶.

حجره از آنِ مولانا شمس‌الدین است؛ نمی‌ترسند که درینجا میخ می‌کوبند؛ تا دیگر چنان نکنند، می‌پندارم که آن میخ را بر جگرم می‌زنند..»[1].

امّا شمس با سر تیزی و تندمزاجی‌اش گاه از آزردن مولانا که ربودهٔ اوست، پروا ندارد گرچه همواره عذر تقصیر می‌خواهد:

یک دمی خوش چون گلستان کندم — یک دمی همچو زمستان کندم
یک دمم فاضل و استاد کند — یک دمی طفل دبستان کندم
یک دمم چشمهٔ خورشید کند — یک دمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم به دو دست — تا ببینم که چه دستان کندم

رفتار شمس با مولانا گاه چنان است که گویی از او بی‌نیاز است یا به وی بی‌اعتناست چنانکه از فراق و وصالش نه رنج می‌برد و نه خوش است. مولانا، عاشق دراز هجران، از فراق شمس ماتم گرفته است، امّا شمس لاابالی به خود می‌بالد که «نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او مرا خوشی»[2] و گاه می‌گوید عمرش وقتی معنا دارد که در خدمت

---

۱. **مناقب**، ص ۳۶۲.
۲. **مقالات**، ص ۷۵۷.
«چه می‌فرماید مولانا، خوشش نمی‌آید که من تنها می‌روم؟ لیک این‌چنین است که تنها فارغ، هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم، او مرد اهل مفتی شهر را نتوانم بر هر دکانی و بر هر جایی با خود بردن! در هر تونی سر درمی‌کنم! تا بدانی که من با تو هرگز لاابالی مشایخانه نکرده‌ام که من اینجا می‌روم خواهی و گر نخواهی، اگر از آن من باشی با من آیی. الا هرچه دشوارت آید بر تو لازم نیست. چنان نشسته‌ای به عاریت، دلم می‌دمد». ص ۱-۷۶۰.
«هرچند وصال بیشتر، فراق صعبتر و دشوارتر و شما چون به حلب آمدید در من هیچ تغیّر دیدید درلونم؟ و آن صد سال بودی؟ همچنین بودی و چندان ناخوش و دشوارم آمد که زشت است گفتن و از وجهی خوشم آمد، امّا ناخوشی غالب بود الاّ این جانب مولانا را راجح کردم». ص ۷۷۳.

مولاناست و روی بدو دارد و می‌خواهد جان و دلش را در پای وی بپیچد.[1]

معهذا شمس می‌پندارد شیخ راهبریست که خدا ویرا زیر قبه‌های رشک و غیرتش، پنهان می‌داشته است:

«ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می‌رود، بندگانند پنهانی از مشهوران تمامتر و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند. گمانِ مولانا آنست که آن منم، امّا اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم و غایتْ، طالب از میان مطلوب سر برآرد. طالب خدایست مرا اکنون ولیکن چون قصهٔ آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد و در بیان طرق و رسالات نیست، اینهمه بیان راهست، ازین یک شخص آن می‌شنویم لاغیر..»[2].

شمس خود را از آن دسته بندگانِ پنهان خدا می‌داند که «سخن ایشان را هم ایشان شنوند و فهم کنند»[3] و همچنان که «شبِ قدر را پنهان کرده‌اند در میان شبها، (این)، بندهٔ خدا را (نیز) پنهان کرده‌اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده است، چنانکه آفتاب بر خفاش پنهان است، پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد... از غایت ظاهری پنهان شده است. امّا روزی که باخبر شود و بانگ برآرد: ... زهی جانبِ بی‌جانب»[4]. حق بیچون و بی‌چگون این بندگان را «در حجاب آرد،

---

۱. **مقالات**، ص ۶۳۸.

وقتی سلطان ولد به طلبِ شمس به دمشق رفت و سیم و زری را که آورده بود در پایش ریخت، «مولانا شمس‌الدین به خندهٔ خوش فرمود: ما را به سیم و زر چه می‌فریبد؟ ما را طلب مولانای محمدی سیرت کفایتست و از سخن و اشارت او تجاوز چگونه توان کردن؟» ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، ص ۲-۱۳۱.

۲. **مقالات**، همان، ص ۱۲۷. ۳. **مقالات**، ص ۲۱۵.

۴. همان، ص ۷-۳۱۶.

با ایشان اسرار گوید»[۱]. ازینرو «کسی طاقت غمِ ایشان ندارد و کسی طاقت شادیِ ایشان ندارد. صراحیی که ایشان پرکنند هر باری و درکشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بر سر خم نشسته»[۲]. این فرّ و نور و مهابت، موجب می‌شود که شمس بر نفس خود حاکم و امین باشد و با کمتر آفریده‌ای اختلاط کند: «من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق، امّا سخت با نخوت و متکبّر باشم با دگران»[۳]، لکن به محضِ دیدن مولانا، بیدرنگ مهرش را به دل می‌گیرد و عیان می‌کند:

«بسیار بزرگان را در اندرون دوست دارم و مهری هست الاّ ظاهر نکنم که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد که حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد»[۴].

منتهی این عشقِ «مظفرفر» از یک سو، همه ناز است و از دیگر سو، همه نیاز[۵]، بسان عشق شیفتگی یا حبّ عذری که سراسر لبریز از خاکساری و خاک‌باشی است:

رو بدو آورد شد مفتون او　　　گشته آن لیلی و این مجنون او[۶]

---

۱. همان، ص ۲۹۴.　　۲. همان، ص ۳۰۲.
۳. همان، ص ۲۷۵.　　۴. همان، ص ۱۲۱.
۵. عشق است که هر دم به دگر رنگ درآید
ناز است به جایی و به یک جای نیاز است
در خرقهٔ عاشق چو درآید همه سوز است
در کسوت معشوق چو آید همه ناز است
۶. نقل گولپینارلی از یک نسخهٔ خطی ولدنامه، همان، ص ۱۳۰.

سخنانِ شورانگیز مولانا در وصف «پیر لطیفی» که مولانا می‌گوید «پیر گشتم در جمال و فرّ» او، همواره نشان ازین نازبرداری و نازبرتابی عاشق و نیازمندی و سرسپردگی‌اش به معشوق دشوار پسندد نازان و بی‌نیاز دارد:

فتنه‌گرست نامِ تو، پر شکر است دام تو

با طرب است جام تو با نمک است نانِ تو

به نمونه‌هایی ازین ناز و نیاز و دوسوگرایی شمس که آمیزه و معجونی از مهر و نرمدلی و درشت‌خویی و تندزبانی و بزرگی‌خواهی و فروتنی است بنگریم:

«مولانا رها نمی‌کند که من کار کنم. مرا در همه عالم یک دوست باشد، او را بیمراد کنم؟ بشنوم، مراد او نکنم؟ شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولاناست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین‌گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کُتّاب، مرا معلمی می‌دیدی! الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو»[۱].

«او می‌گوید مولانا را که من ترا دوست می‌دارم و دیگران را از بهر تو دوست دارم... بگو که اگر این غیر مولانا، شمس‌الدین تبریزی را می‌گویی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گویی که غیر محبوب را به تبعیتِ محبوب دوست دارند، کی چنین کنند، وقتی که محبوب راضی باشد به تَبَع واداشتنِ آن غیر؟»[۲].

---

۱. همان، ص ۷۲۹.

۲. همان، ص ۱۷۰. ایضاً نک به ***مناقب العارفین***، ص ۳۱۷.

بیگمان «مولانا را صفتها است که به صد هزار مجاهده به یک صفتِ او نرسد هیچ سالک گرم‌رَوْ. حلمش را گویی؟ علمش را گویی؟ تواضعش را گویی؟ کرم را گویی؟ محال است، سودش نیست، تا حلالی بخواهد..»[۱].

امّا «مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زبان برند..»[۲]. «خدای تعالی مولانا را عمر دراز دهد، خدای تعالی به ما ارزانی دار، ما را به او ارزانی دار..»[۳]. امّا «از آنِ ما، این ساعت عمرست که به خدمتِ مولانا آئیم، به خدمَت مولانا رسیم»[۴].

«مولانا در علم و فضل دریاست.. من می‌دانم و همه می‌دانند در فصاحت و فضل مشهور است... (لکن) چنانش مسخّر و عاجز کنم که همچنین باشد در دست من، با آن فصاحت، که مهره‌ای همچنین به دست بُلعجب»[۵]. حتی «زن خود را که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد محرم کرده، و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد». گرچه «مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قوّت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوقتر از ایشان و خوبتر ازیشان، اگرش بباید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید و بیمزگی آنکه اگر من از سر

---

۱. همان، ص ۱۳۰-۱۲۹.

روزی شمس روی به مولانا کرده گفت: «یگانهٔ عالم درآمدی و از میانِ جملهٔ عالم گوی از میدان بیرون بردی و عالمیان را مست عشق خود گردانیدی». *مناقب العارفین*، ص ۳۱۳. «امروز غوّاص دریای معنی مولاناست و بازرگانان من شمس‌الدین تبریزی..» همان، ص ۳۱۴. «بعد از چندین مکاشفات و سَیرِ سِیَرِ ملوکِ سلوک و قربت انوار و صحبت ابرار و مشاهدهٔ عالم غیب که مِلک مطلق منست تا غایت هنوز بر پای مولانا نتوانستم رسیدن، تا خود به حقیقت او که رسد؟.. به دست قدرت چنان پادشاهی افتاده‌ام که اگر بخواهد به عرشم می‌رساند و اگر خواهد به فرشم فرو می‌برد..» *مناقب العارفین*، ص ۶-۶۴۵.

۲. *مقالات*، همان، ص ۶۲۲. ۳. همان، ص ۷۲۶.

۴. همان، ص ۶۳۸. ۵. همان، ص ۹-۶۴۸.

خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته است و (معهذا) چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع که شرم است نمی‌توانم گفتن که بچهٔ دو ساله پیش پدر یا همچو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد. زهی تسلیم»[۱].

و در تأیید این معنی که «سخن صاحب‌دلان خوش باشد، تعلّمی نیست، تعلیمی هست»[۲] و «این علم به مدرسه حاصل نشود و به تحصیل شش هزار سال که شش بار عمر نوح بود بر نیاید»[۳]، به طعنه می‌گوید: «مولانا را می‌بینی، چون آن منی و فرعونی هست، سر فرو انداخته است! آن بعضی را بینی سر در هوا کرده، اگر جاهلان نبودندی این همه رنج و این علمها در آن نبایستی کردن و جستن!... این سخن باشد که ما و مولانا این داند که این چنین است و برنجد. اکنون پیری و مریدی راستی است. اینها هیچ تعلق ندارد به راه خدا و راه انبیاء بل پوشاننده است او را. اوّل از اینها همه بیزار می‌باید شد...»[۴].

از سویی اقرار به برتری مولانا بر خویش در فضل و کمال و از سوی دیگر، لافزنی و دعوی اینکه مولانا نزد او چون کودک دوساله‌ایست پیش پدر! گویی مولانا از شمس می‌خواهد که او را بچراند به مهربانی، چون بره‌ای سپرده به دست شبان و شمس همزمان سرفراز و سرسپرده پاسخ می‌دهد: «سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می‌نمائی، آن تو نبودی که بی‌نیازی و بیگانگی

---

۱. همان، ص ۷۳۰. ایضاً *مناقب العارفین*، ص ۲۹۵.

«خواجگی گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود، ما همه برخاستیم، به نماز شام ایستادیم، چند بار نظر کردم دیدم امام و همه پشت به قبله داشتیم که نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده!». ص ۲۲۳.

۲. **مقالات**، ص ۷۱۰.

۳. همان، ص ۷۱۶.

۴. همان، ص ۷۷۸.

می‌نمودی. آن دشمنِ تو بود. از بهر آنش می‌رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژهٔ من در خلد، پایِ ترا خسته کند!»[1].

امّا با همه فروتنی و خودشکنی به تفاوتی که میان وی و مولانا هست و مایهٔ امتیاز اوست، نیک هشیار است:

«مولانا را مستی هست در محبّت، امّا هشیاری در محبّت نیست. امّا مرا مستی هست در محبّت و هشیاری در محبّت هست»[2]. «مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زهره باشد که مرا حجاب کند یا در حجاب رود از من؟»[3]. «این مولانا بارها گفته است که او از من رحیمتر است. او را مستی خوشست. خواه این کس در آب سیاه افتد، خواه در آتش و خواه در دوزخ، او دست در زیر زنخ زده است نظاره می‌کند. او نه در آب می‌افتد و نه در آتش در پی آن کس، الاّ نظاره می‌کند. من هم نظاره می‌کنم، الا دُمش می‌گیرم که تو نیز ای برادر درمیفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره می‌کن!»[4].

این اندازه هشیاری از خویشتن‌داری و ضبط نفس حکایت دارد: «.. ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن و بر احوال خویشتن و بر صفاتِ خویشتن و بر کلامِ خویشتن و سکوت خویشتن و قهر در محّل قهر و لطف در محّل لطف و چون عارفان جبری آغاز نکند که من عاجزم او قادرست. نی، می‌باید که تو قادر باشی بر همهٔ صفات خود و بر سکوت در موضع سکوت و جواب در محّل جواب و قهر در محّلِ قهر و لطف

---

۱. همان، ص ۱۰۰-۹۹.

۲. همان، ص ۷۹. بر همین قیاس «یکی می‌گفت که مولانا همه لطفست و مولانا شمس‌الدین را هم صفتِ لطفست و هم صفتِ قهر..». همان، ص ۷۳ و ***مناقب العارفین***، ص ۶۵۹.

۳. **مقالات**، همان، ص ۷۹.

۴. همان، ص ۷۷۴.

در محّل لطف و اگرنه، صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، چو محکومِ او نبُود، حاکمِ اوُ بودِ»[۱]. برعکس «مولانا را سخنی هست من لَدنی، می‌گوید در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. امّا مرا از خردگی به الهام خدا هست که سخن به تربیت کنم کسی را چنان که از خود خلاص می‌یابد و پیشترک می‌رود»[۲].

معهذا سرانجام به برتری و شیخی مولانا اذعان دارد:

«من برِ مولانا آمدم، شرط این بود اوّل که من نمی‌آیم به شیخی، آنکه شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم، آن نمانده است مرا! آن اکنون به جهت دوستی، آسایش، اکنون می‌باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن... اکنون من دوستِ مولانا باشم و مرا یقین است که مولانا ولی خداست. اکنون دوستِ دوستِ خدا، ولیِ خدا باشد..»[۳] و من «سر را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم»[۴] و سخن آخرش نیز این است که «من مرادم و مولانا، مرادِ مراد»[۵].

اگر شمس چنین فاش از تفاوت خلقی میان خود و مولانا سخن می‌گوید[۶]، ازینروست که از آغاز عهد کرده است و پیمان بسته است که

۱. همان، ص ۸۶-۸۵.

۲. همان، ص ۷۶۷.

افلاکی نقل می‌کند که روزی سلطان ولد به شمس گفت پدرم در مدح شما و شرح اوصاف عظمت‌تان مبالغه عظیم کرد. شمس پاسخ داد: «والله والله من از دریای عظمت پدرت قطره‌ای نیستم، امّا هزار چندانم که فرمود». سلطان ولد سخنِ شمس را بر پدر فاش می‌کند و مولانا می‌فرماید: «نورِ عظمت خود را ستود و عظمت خود را نمود و صد چندانست که فرمود». ص ۶-۶۳۵.

۳. ص ۸-۷۷۷.

۴. *مناقب العارفین*، ص ۶۹۷.

۵. *مقالات*، ص ۷۷۰-۷۶۹.

۶. در باب سخن یاران مولانا در اینباره، نک *مقالات*، ص ۷۷۷.

نفاقی نکند و بی‌نفاق سخن گوید[1] ـ «سخنِ بی‌تلّون»: «شرط اوّل من و مولانا آن بود که زندگی بی‌نفاق باشد چنانکه تنها باشم..»[2]، «.. اکنون می‌باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن. اغلب انبیاء نفاق کرده‌اند. نفاق آن است که آنچه در دل باشد، خلاف آن ظاهر کردن»[3]، همانند مسلمان برونان کافر اندرون: «مولانا را جمال خوب است و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده بود، زشتی مرا ندیده بود. این بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می‌کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا»[4].

شمس با این خصائل و اوصاف به خدمتِ خداوندگار مولانا می‌رسد و آن بزرگمرد وی را در کنار می‌گیرد و بر رویش بوسه‌ها افشان می‌کند و در سرای خود جای می‌دهد و دیرزمانی جز او با کسی به گفتگو نمی‌نشیند و نادرست نیست اگر بگوئیم که کمر خدمت در میان جان می‌بندد و با شنیدن سخنانش، ارادتش یکی در هزار می‌شود.

چنانکه گفتیم شمس، سخن عشق می‌گوید:

شمس تبریزی به روحم چنگ زد   لاجرم در عشق گشتم ارغنون

که به گفتهٔ مولانا «هم گوینده را مست کند و هم شنونده را سرخوش گرداند و به طرب آورد»[5] و این سخن از زبان شمس، بر دل می‌نشیند و سخن دیگران را سرد و تلخ می‌کند: «آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران برو سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و نیز همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان‌که نتواند با ایشان

---

۱. همان، ص ۱۱۵.
۲. همان، ص ۷۷۹.
۳. همان، ص ۷۷۷.
۴. همان، ص ۷۴.
۵. احمد افلاکی، *مناقب العارفین*، همان، ص ۵۳۴.

صحبت کردن»[۱]؛ و نیز چون آفتاب، نور و گرمی می‌بخشد: «آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بیند که از دهانم فرو می‌افتد. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حرف سیاه می‌تابد. خود این آفتاب را پشت به ایشان است، روی به آسمانها و روشنی زمین‌ها از وی است. روی آفتاب با مولانا است، زیرا روی مولانا به آفتاب است»[۲]. صاحب این سخن، چنانکه اشارت رفت، کیمیاکار است: «وجود من کیمیائی است که بر مس ریختن حاجت نیست، پیش مس برابر می‌افتد، همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید»[۳].

بدینگونه سخنِ عشق اعجاز آفرین می‌شود و می عشق آنچنان در رگ و پی مولانا می‌جوشد که در جانش یک رگ هشیار نمی‌ماند.

امّا نکتهٔ مهمی که باید خاطرنشان ساخت و پیشتر بدان اشارت رفت و باز بدان بازخواهیم گشت اینست که شمس تنها با کسی سخن می‌گوید که همجنس اوست یعنی خود را در آینهٔ او می‌بیند و وی را در آینهٔ ضمیر خویش و بنابراین می‌داند که هر دو از یک گوهرند: «من سرّ با آن کس توانم گفتن که او را درو نبینم، خود را درو بینم. سرّ خود را با خود گویم»[۴]. «هرکه مرا دید که من او را می‌بینم پس همچو من باشد». بنابراین «چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای... من خود صد بار گفته‌ام که مرا قوت نیست که مولانا را ببینم و مولانا در حق من همین می‌گوید. امّا پیش من، باری این است که بعد از مولانا، خویشتن را می‌کشند که درنیافتیم، فوت شد. اکنون غنیمت دارید. جمعیّت یاران را»[۵].

---

۱. **مقالات شمس**، همان، ص ۷۴.

۲. **مقالات شمس**، ص ۶۶۰ و ایضاً ص ۷۲۵.	۳. همان، ص ۱۴۸.

۴. **مقالات شمس تبریزی**، ص ۱۰۵.	۵. **مقالات شمس**، ص ۶۸۹.

بیگمان مولانا، طبع عشق دارد که شعله‌ای از آتش شمس در وی فرو می‌گیرد:

مرا حق از می عشق آفریدست　　همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصلِ من میِ عشق　　بگو از من بجز مستی چه آید

پس گزاف نیست که بگوئیم در پایان، صدای مولانا، صدایِ شمس است و مولانا در شمس گم می‌شود، یا شمس در مولانا: تو که در جانِ منی، نشسته به چشمان منی؛ بلکه صدای توست اینهمه گفتار من

من که حیران ز ملاقات توأم　　چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشهٔ من از دم توست　　گویی الفاظ و عبارات توام

باری مولانا و شمس به حکم کشش معنوی و جنسیت روحانی «شب و روز در ذوق بودند و به صحبت یکدیگر مستغرق»، و از همان نخستین دیدار، «همدیگر را معانقه و مصاحفه کردند و چون شیر و شکر درهم آمیختند» و بنابراین ناگفته پیداست که غیبت و استتار شمس، «مونس دیرینه»، در ۶۴۵ (که یا متواری‌وار فرار کرد یا کشته شد)[1]، مولانا را که دست نیاز در دامن شمس زده بود، سخت بیتاب و از خود بیخود کرد[2].

چنانکه پیشتر اشارت رفت بیگمان مولانا زمینهٔ روانی آماده‌ای برای آنکه دردِ طلب، دست در دامن جانش زند داشت و ازینرو دیدار با شمس

---

۱. مولانا در فاصلهٔ سالهای ۶۴۵ و ۶۴۷ دو سفر به دمشق کرد در طلب شمس. شمس پیشتر در ۶۴۳ ناگزیر از قونیه به دمشق رفته بود به سبب خشم و تشنیع و حسد و عداوت یاران و شاگردان و خویشان مولانا و ملامت کافه خلق قونیه و به اصرار مولانا همراه سلطان ولد به قونیه بازگشت در ۶۴۴.

۲. فریدون سپهسالار، همان، ص ۱۲۸، *ولدنامه*، ص ۹۲، «در فراقِ او... مستی‌ها می‌راند و اسرار می‌فرمود». *مناقب العارفین*، ص ۶۳۰؛ در نامه‌ای به وی می‌نویسد:

بی‌حضورت سماع نیست حلال　　یک غزل بی‌تو هیچ گفته نشد

بنا به قرابت جانی و خویشی معنوی میان آن دو، آنچه را که در قوه بود، فعلیت بخشید، امّا آیا آنگونه که بعضی به مسامحه القاء می‌کنند می‌توان گفت که آنان در اصل و از آغاز، یکی و عین هم بوده‌اند یا آنکه شمس، رهبر مولوی شد؟

حقیقت آنست که به قول سلطان ولد: «مولانا شمس‌الدین تبریزی جهت مولانا جلال‌الدین ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیائیِ واصل[۱]، سوی عالم معشوقی برد، زیرا از ازل، گوهرِ آن دریا بود»[۲] و شمس، خود «سرور و پادشاه معشوقان» لقب داشت[۳] که آخرین مقام، معشوقی است. نتیجه آنکه

شیخ استاد گشت نوآموز　　درس خواندی به خدمتش هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز　　مقتدا بود مقتدی شد باز[۴]

به بیانی دیگر شمس مولانا را به مقام و اسرار معشوقی آگاه ساخت. بدین سبب سلطان ولد می‌گوید که شمس، خضرِ مولانا بود که اگر با او درآمیزی کسی دیگر را به جوی نخواهی خرید[۵]. شمس هم چون خضر و اولیا، از خلق پنهان بود زیرا غیرت حق نهانش می‌داشت و بدین جهت مردم او را نمی‌دیدند حتی اگر در طلبش بسی می‌گردیدند[۶]. امّا بر مولانا

---

۱. «اگر از من پرسند که رسول علیه‌السلام عاشق بود؟ گویم که عاشق نبود، معشوق و محبوب بود، امّا عقل در بیان محبوب سرگشته می‌شود. پس او را عاشق گوئیم به معنی معشوق». ***مقالات***، ص ۱۳۴.
۲. ***ولدنامه***، ص ۱۶۷.
۳. ***ولدنامه***، ص ۱-۲۴۰. به قول فریدون سپهسالار، «تاج‌المعشوقین»، ص ۲۴.
۴. ولدنامه، ص ۱۶۷.
۵. «مطابق روایاتِ سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه، عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوّت و رسالت و رتبهٔ حکیم الهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد..» بدیع‌الزمان فروزانفر، همان، ص ۶۱.
۶. ولدنامه، ص ۳۴ و ۲۲۴.

ظاهر گشت و در آخر کار مولانا عین شمس شد[۱]. گفتنی است که در این تمثیل هم اشارتی به ضرورت مستور ماندن ولی از خلق، به سبب غیرت حق هست که حارس اوست زیرا هرکس را طاقت دیدار مرد خدا نیست (چون شاهدِ حق است) و هم تلمیحی به شگفت‌کاری‌های خضر و امثال و اقران او که معنایش بر موسی پوشیده می‌ماند ولی برخلاف آنچه به ظاهر می‌نماید، «خوردنشان به از روزهٔ دیگران و خنده‌شان به از گریه و لاغ‌شان به از جدّ» است و لذا آنچه می‌کنند به چشم سر کفر و گناه است ولی به دیدهٔ سرّ، عین خیر و ایمان[۲].

مولانا در شرح همین معنی می‌گفت «شمس‌الدین تبریزی ما معشوقِ خضر است و بر درِ حجرهٔ مدرسه هم به دست مبارک خود نبشته (بود) که مقامِ معشوقِ خضر و حضرتش از آنِ مستوران نازنین بود که از خضر نیز و شمس تبریزی نیز مخفی بود و در خدرِ حق مستور»[۳]. نیز شمس را «سیف‌الله» می‌گفت «از آنکه از هر که رنجیدی یا کشتی یا مجروح روح کردی..»[۴] و به القاب «سرور پادشاهان معشوقان»[۵] و «خداوند خداوندان اسرار» و «سلطان سلطانانِ جان» و «روح مصوّر» و «دلیل بی‌دلان و رسول عاشقان» می‌خواند و به قولی آشکارا شمس من و خدای من می‌گفت:

پیرِ من و مرادِ من دردِ من و دوایِ من
فاش بگفتم این سخن شمسِ من و خدای من

*

---

۱. همان، ص ۲۶۰.   ۲. همان، ص ۲-۲۶۱.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۳۴۹.
«روزی حضرت مولانا بر در حجرهٔ مولانا شمس‌الدین سر نهاده به مرکّب سرخ به دستخط مبارکش ثبت فرمود که مقام معشوق خضر علیه‌السلام». همان، ص ۷۰۰.
۴. *رسالهٔ* فریدون سپهسالار، ص ۱۲۴.   ۵. *مناقب العارفین*، ص ۶۳۴.

تو آن نوری که با موسی همی گفت | خدایم من، خدایم من، خدایم

این استغراق عاقبت به حدّی رسید که شمس و مولانا «چون گلشکر در هم سرشته، نفس واحد شدند»[۱].

ازینرو هرچند مولانا دلدادهٔ هجران کشیده، در فراق شمس «بی‌قرار گشته لیلاً و نهاراً آرامی و خواب نداشت»[۲] و خاصه در این دوران بیتابی، به سماع راندن و غزل سرودن روی آورد و پس از چندی آرام گرفت و با برگزیدگانی دیگر به عشقبازی پرداخت، امّا حقیقت این است که پیش از «فراق پزنده»، از انوار شمس پر شده بود[۳] و «اسرار او را در خود مشاهده می‌کرد»[۴]. قولِ سلطان ولد بر همین معنی صراحت دارد آنجا که می‌گوید: «اگرچه مولانا شمس‌الدین را به صورت در دمشق نیافت، به معنی (عظمتِ او را) در خود یافت، زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود، حضرتش را همان حاصل شد»:

من و او از چه رو همی گویم | چون که خود او منست و من اویم
او چو شخص است و هست من سایه | نیست بی‌شخص سایه را مایه
او چو خورشید و من چو یک ذرّه | او چو دریا و من چو یک قطره[۵]

*

گفت چون من ویم چه می‌جویم | عین اویم کنون ز خود گویم
وصف حسنش که می‌فزودم من | خود همان حسن و لطف بودم من
شیره از بهر کس نمی‌جوشد | در پی حسن خویش می‌کوشد[۶]

---

۱. ابوالقاسم انجوی، همان، ص ۵۳.
۲. *مناقب العارفین*، ص ۶۳.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۷۹۹.
۴. *مناقب العارفین*، ص ۷۰۴.
۵. *ولدنامه*، ص ۵۱-۵۰.
۶. *ولدنامه*، ص ۵۲.

←

بدین سبب پس از آنکه چندی از فراق شمس گذشت می‌گوید: گرچه من و او به تن از هم دوریم، امّا
«بی تن و روح، هر دو یک نوریم»

*

شمس تبریز خود بهانه‌ست — ماییم به حسن و لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش — کو شاه کریم و ما گداییم

یعنی «به دو نقش و به دو صورت، به یکی جان من و تو». چون اگر به صورت دو تن بودند، در معنی یک جان داشتند:

ورنه یک گوهریم در دو سرا — هیچ‌گونه نبوده‌ایم جدا
خود کس از خویشتن کی جدا گردد — گرچه بر ارض و بر سما گردد

این همان یگانگی عاشق و معشوق در پایان سیر و سلوک و طریقت و مذهب عشق است که با سنخیّت و همجنسی دو جان آغاز می‌شود و سرانجامش وحدت و همذاتی یا ذوب شدن یکی در دیگری، حاصلِ عشقِ شیفتگی، است که در پایان از آن سخن خواهیم گفت. ازینرو وقتی یکی از اصحاب مولانا با شنیدن صفات شمس‌الدین از زبان مولانا «آهی بکرد و گفت: زهی حیف، زهی دریغ؛ مولانا فرمود که چرا حیف و چه حیف و این حیف بر کجاست و موجبِ حیف چیست و حیف در میان ما چه کار دارد؟... اگر به خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی نرسیدی، به روان مقدس پدرم به کسی رسیدی که در هر تای مویِ او صد هزار شمس تبریزی آوانگانست و در ادراکِ سّرِ سّرِ او حیران»[1].

← وصف حسنش که می‌فزودم من — خود همان حسن و لطف بودم من
خویش را بوده‌ام یقین جویان — همچو شیره درون خم جوشان

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲-۱۰۱.

پس «عشق‌بازی دایم با خود می‌کرد، چنانک می‌گفت:

دست بگشـــا دامـــنِ خـــود را بگـیر مرهم این ریش جز این ریش نـیست

و در غزلی دیگر فرمود:

شـمس تـبریز خـود بـهانست مائیم به حسن و لطف مائیم»[۱].

زیرا «اولیاء، اسرار حق اند و هر که به سّر با خدای عشق بازی کند با خود کرده باشد، به کسی دیگر نکرده باشد، پس از این روی حق تعالی عشقبازی به خود می‌کند»[۲]:

عشق حق باخود است نی به کس چه زند پیش موج بحر، خسی[۳]

و شمس هم در نظر مولانا، «ناطق الهی» و «شاهد حق» بود: از تو به حق رسیده‌ام ای حقِ حق گذار من.

بعضی این آرام گرفتن مولانا را که با یافتن شمس پس از غیبت یا قتلش، و جایگزینی وی با مونسی دیگر به دست آمد، «کاتارسیس» نامیده‌اند[۴]. کاتارسیس (پالایش، تخلیهٔ هیجانی) واژه‌ای یونانی است که ارسطو در توصیف پدیدهٔ تصفیه یا شسته شدن شهوات تماشاگر تراژدی به کار برده است و در زبان زیگموند فروید و ژوزف بروئر (Breuer) به معنای راه و روش درمان روانکاوانه است، چون در مداوا به طریق روانکاوی، بیمار اندک‌اندک، توفیق می‌یابد که عواطف یا انفعالات

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۷۰۰-۶۹۹. ۲. ***ولدنامه***، ص ۱۸۴.

۳. همان، همان صفحه.

۴. فرانکین دی. لوئیس، ***مولوی، دیروز و امروز، شرق و غرب***. ترجمهٔ فرهاد فرهمند، نشر ثالث، ۱۳۸۳، ص ۲۵۵.

بیماری‌زایش را از خود براند، بدین قرار که با تجدید خاطره و تجربهٔ حوادث آسیب‌زایی که با آن عواطف و انفعالات همراهند (و به عبارت دیگر با دوباره زیستن آنها)، به تخلیهٔ هیجانی (abréaction) نایل آید. در مورد مولانا، معنای روانکاوانهٔ کاتارسیس مصداق نمی‌یابد، زیرا روان درمانگری وجود ندارد. امّا در قیاس با تأثیر تماشای تراژدی در نفسِ تماشاگر، بیگمان مولانا به همان آرام و قراری می‌رسد که مورد نظر و مراد ارسطوست، منتهی در آنجا، تماشاگر چون دهشت و شهوتش را بر کسی فرا می‌افکند یا در او متمّثل می‌بیند، از راه مشابهت و سنخیّت، پالوده و آسوده می‌شود و در اینجا، مولانا چون شمس را درونی می‌کند و فرو می‌برد آنچنان که هر دو یکی می‌شوند، آرام می‌گیرد، زیرا دیگر فراق و هجرانی وجود ندارد که درد و رنج برانگیزد و کسی که دوری و غیبت و استتارش، مایهٔ عذاب و پریشانی بود، در ملک وجود عاشق یا طالب، جا خوش کرده با وی همخانه شده است. ازین رو اصطلاح درون‌فکنی (introjection) مناسب‌تر می‌نماید.

افضل اقبال پژوهندهٔ پاکستانی بر آن است که مولانا می‌بایست از این هراس و تردید که مبادا شمس با وی متحّد نماند و برود و او را با خاطره‌ای بالنده و دردناک، تنها بگذارد و کار مولانا در جستجوی سیمایی گاه به گدایی کشد، برهد. این قید با رفتن شمس شکسته می‌شد و مولانا رهایی می‌یافت. همچنین به زعم افضل، شمس نمی‌توانست تا ابد در قید امتنانِ پذیرندهٔ هدیه‌ای که خود آنرا آزادانه عطا کرده بود بماند و «مفعول دائم عشق شخص دیگری باشد»، چون این پیوند، وابستگی‌ای ظالمانه و خفّت‌بار است. از اینرو شایعهٔ کشته شدن شمس به دست مریدان مولانا، دست کم «از جنبه‌های نمادین و روان‌شناختی، حقیقتِ محض است. شمس باید کشته می‌شد تا فردیّت رومی، مجال شکوفایی بیابد. شمس به

عنوان مجسّمهٔ آمال و نیازهای معنوی رومی، باید می‌مرد، باید از جنبهٔ روان‌شناختی به قتل می‌رسید تا رومی بتواند این آمال و نیازها را از آنِ خود بشناسد و بپذیرد. از نظر روان‌شناختی، درست‌تر آن بود که گفته شود شمس را رومی کشت، چه اگر نمی‌کشت، مورد سرزنش او واقع می‌شد»[1].

به اعتقاد من امّا این نظر تحقیقاً از دیدگاه روان‌شناختی درست نیست، زیرا پس از غیبت شمس، همدم‌گزینی مولانا همچنان ادامه یافت و وی نیازمندوار دست در دامن عشق و ارادت مردان کامل دیگر که از کبار اصحاب کشف بودند زد و آنان را به خلافت و نیابت خویش برگزید و پس از وجود هیجان‌انگیز شمس، پیکر آرام‌بخش صلاح‌الدین آمد و در پی‌اش، نهاد سخن‌آفرین و حکمت‌جوی و معرفت‌پژوه حسام‌الدین چلپی[2]، و اگر حسودان و یاران تنگ حوصلهٔ تنگ مغز، فتنه نمی‌کردند، هرگز از مصاحبت دیده‌وری چون شمس، روی برنمی‌تافت و خسته و ملول نمی‌شد و احساس تنگی حال نمی‌کرد، چنانکه در فراقش به قول افلاکی آشفته‌وار جامه بر خود چاک زد «و شورهای عظیم می‌کرد و نعره‌های پیاپی می‌زد».

موجب اصلی نیاز بی‌امان و نفس‌گیر مولانا به استغراق در عشق محبوبی که خود برمی‌گزیندش، اینست که از طریق عشق پرشور وی که شاهد و آینه‌دار جانان و چون قطب، مظهر یزدان است، می‌تواند خدا را پرستشی عاشقانه کند. مولانا، شمس و دیگر محبوبانش را از ذات باری

---

۱. افضل اقبال، *زندگی و آثار مولانا جلال‌الدین رومی*، ترجمه حسن افشار، مرکز، ۱۳۷۵، ص ۱۳۸.

۲. *مقاله‌های بدیع‌الزمان فروزانفر*، به کوشش عنایت‌الله مجیدی، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۲، ص ۴۱۵.

تفریق نمی‌کرد و آنان را ظهور کمالِ مطلق می‌دانست و در جمال‌شان، نور خدا می‌دید و چون طریقتش، طریقت عشق و جذبه بود، طبیعةً از عشق به این انسانهای کامل که «کور مادرزاد را ره‌بین کنند» و

جسمها را جان کنند و جانِ جاویدان کنند
سنگها را کانِ لعل و کفرها را دین کنند

برای تقرب به معشوق ازلی سود می‌جست[۱]، و درین وادی، پای‌بند ظواهر نبود و چنانکه به درستی گفته‌اند: «ظهور و جلوهٔ عشق در مولانا با پرده‌دری و عالم‌افروزی توأم بود و سر در کتمان و احتجاب نداشت»[۲].

خدای مولانا، خدایی زنده و شخصی است و شمس در نظرش مظهر الهی و عشق بی تناهی و آتش عشق لامکان است:

شمس‌الحق تبریزی در آینهٔ صافت — گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

تو نور ذات الهی؟ تو اللّهی؟ نمی‌دانم!

شمس هم می‌گفت: «خدایِ زنده داریم تا چه کنیم خدایِ مرده را»[۳] و خدای زنده، بیگمان، شخصی است «و تجربه کردن شخصیِ خدایی شخصی»[۴] است که انسان را خلیفهٔ حق می‌کند[۵] که نخست او به مخلوقش عشق ورزید. ازینرو عشق، اسطرلاب اسرار خداست و «در عالم اسرارِ اندرون، به گفتهٔ شمس، آفتابهاست و ماهها‌ست و ستاره‌هاست»[۶]، زیرا

---

۱. état amoureux به قول رولان بارت. این نکته را دوستم دکتر شهلا حائری به من تذکر داد.
۲. بدیع‌الزمان فروزانفر، رساله، همان، ص ۹۹-۹۸.
۳. **مقالات شمس**، ص ۶۶۵.
۴. افضل اقبال، همان، ص ۱۵۱.
۵. در این باره نک به دکتر خلیفه عبدالحکیم، ***عرفان مولوی***، ترجمه احمد محمدی، احمد میرعلایی، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۵.
۶. **مقالات**، ص ۳۰۸.

هرچه در عالم هست، از هفت فلک و ستاره‌ها و آفتاب و ماهتاب، در آدمی هست[1]؛ پس «دلی راکز آسمان و دایرهٔ افلاک بزرگترست و فراختر و لطیفتر و روشنتر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پیله، لعاب اندیشه و وسوسه و خیالات مذموم برگرد نهاد خود تنیدن و در میان، زندانی و خفه شدن؟! ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که بوستان ما خود چه باشد؟!»[2]

درواقع پس از دیدار شمس، عشق لم یزل بر مولانا فسون اعظم خواند و چنانکه خود می‌گوید

خلق گوید عاقبت محمود باد　　　عاقبت آمد به ما اقبال عشق

و

عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد　　　لیلی و مجنون من ویسه و رامین من

سالک به ولای این عشق پا بر سر مکان می‌نهد تا لامکان بیند. ازینرو بیهوده نیست که حسام‌الدین چلبی به درویشی می‌گفت: «ای خر. اگر کیمیا می‌خواهی، کشت کن و اگر سیمیا می‌خواهی، عشقِ مولانا را پیش گیر»[3].

باری چنانکه گفتیم، «مولانا پس از اتّصال به شمس، ترک تدریس و وعظ گفته به سماع و رقص نشست و جامهٔ فقیهانه بدل کرد»[4] و «ناگهان

---

۱. **مقالات**، ص ۲۲۱.　　۲. همان، ص ۶۱۰.
۳. **مناقب**، ص ۸۹۳.
۴. بدیع‌الزمان فروزانفر، **رساله**، همان، ص ۷۳.

پرده برافتاد و همه کس را معلوم شد که آن صاحب منبر و زاهد کشور، رند لاابالی و مستی پیمانه به دست و عاشقی کف زنان و پای کوبانست»[1]. به سخنی دقیق‌تر در این دوره از زندگانی مولانا، سه تغییر عمده پدید آمد آن چنان‌که می‌توان آن عهد را دورهٔ غنا و عشق و شاعری نامید.

نخست اینکه کتاب از دست بینداخت و شوریده حال گشت[2]. شمس نقل می‌کند که مولانا به وی گفت «تا با تو آشنا شده‌ام، این کتابها در نظرم بی‌ذوق شده است»[3]، زیرا «احوال باطن، آمدنی است نه آموختنی، بررسته است نه بربسته»[4] و «این حال را تا نچشی، ندانی و تا نیازمودی، نخوانی»[5] و «چندانک لوح دل ساده‌تر، قربت بیشتر؛ همانا که لوح محفوظ از لوح حافظ اعلاست»[6]. اینست که مولانا «علوم خود را از خاطر می‌روفت همچون تختهٔ شسته از خطوط و نقوش»[7] و منظور، «علوم رسمی چون اقسام لغت و عربیّت و فقه و احادیث و تفاسیر و معقولات و منقولات است»[8]. مولانا از این دانش‌ها، دل شُست و «علم داد و به معلوم

---

۱. همان، ص ۴۸.

۲. مولانا پس از دیدار، «ترکِ درسِ مدرسه و تذکیر منبر و صدارتِ مسند کرده به مطالعهٔ اسرارالواح ارواح، مشغول شدند». ***مناقب العارفین***، ص ۸۸.

۳. ***مقالات شمس***، ص ۱۸۶.

۴. ***ولدنامه***، ص ۱۶۴.

۵. سلطان ولد، ***معارف***، ص ۷۶.

۶. ***مناقب العارفین***، ص ۴۱۳.

۷. سلطان ولد، ***معارف***، ص ۱۸۹.

۸. رساله فریدون سپهسالار، ص ۳۰

فرمود: «چون خدمتِ مولانا شمس‌الدین به من رسید و مصاحبت نمود، همانا که آتش عشق در درونم شعلهٔ عظیم می‌زد، به تحّکم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان؛ به اشارت او زمانی نخواندم؛ پس آنگاه فَرمود که با کس سخن مگو، مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نیز نپرداختم...». روزی سخنان بهاء ولد را به جدّ مطالعه می‌کرد که «از ناگاه مولانا شمس‌الدین از در درآمد که مخوان مخوان! تا سه بار...». همچنین وی را از مطالعهٔ دیوان متنبّی باز می‌دارد. ***مناقب العارفین***، ص ۴-۶۲۳ و ۶۵۲.

رسید» چنانکه بدو منسوب است که در وصف حال خویش پس از شبیخونِ عشق گفت:

جبّه و دستار و علم و قیل و قال جمله را در آب روان انداختیم

*

زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنانِ تو

چون نام و ناموس و شرم و اندیشه، پیش جاروب عشق، خاشاک و غبار است:

عقل گوید «شش جهت حدّ است بیرون راه نیست»

عشق گوید «راه هست و رفته‌ام من بارها»

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده زان سوی بازارِ او بازارها

عقل گوید «پا منه که اندر فنا جز خار نیست»

عشق گوید عقل را که «اندر توست آن خارها»

اینست که به «علم لدنّی» اعتقاد می‌بندد و از «علم مدرسه» تبرّی می‌جوید:

عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا

شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

این علم لدنّی به گفتهٔ سلطان ولد، «علم مردان» است، نه «علم خلقان» است و منظور از مردان، «وارثان انبیاء»اند[1].

---

۱. *ولدنامه*، ص ۶۲.

دوم اینکه موسیقی به نوای ساز مطرب لطیف خوش‌آواز و دست‌افشانی و پایکوبی را در طریقت عشق شیفتگی خود، لازم و واجب شمرد. درواقع مولانا پس از آنکه سرانجام در مصاحبت شمس، ترک علوم و تدریس و تذکیر وعظ گفت (و خاصه پس از غیبت وی)، بنیاد سماع نهاد[۱]، «شورهای عظیم کرد و تواجد نموده سماع مشروع فرمود و غزلیات مرثیه گفتن گرفت»[۲] و در مجالس سماع که صوفیان صافی دل به کرّات برپا می‌داشتند، به سماع درآمده، چرخ‌ها می‌زد و ذوق‌ها می‌کرد و هر سال با جمیع اصحاب به جانب آب گرم سفر می‌فرمود: «تمامت راه را سماع‌کنان و چرخ‌زنان می‌رفتند و شادان می‌آمدند»[۳].

افلاکی روایت می‌کند که مادر مولانا وی را به سماع راندن ترغیب کرد، امّا برخلاف قول افلاکی مناقب‌نویس که حکایاتش از مقولهٔ کرامات است، ظن غالب اینست که مولانا به تلقین شمس، سماع راندن را طریق و آئین ساخت و «شد سماع مذهبش راه درست»:

تا در دلِ من عشق تو افروخته شد جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
درس و سبق و کتاب بر طاق نهاد شعر و غزل و موسیقی آموخته شد

*

در دست همیشه مصحفم بود از عشق تو گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح شعر است و دو بیتی و ترانه[۴]

---

۱. امّا افلاکی از قول سلطان ولد نقل می‌کند که گفت کرای بزرگ، جدّهٔ مادری من، پدرم را که در جوانی عظیم زاهد بود و به غایت بارع و اصلاً به سماع نیامده بود به سماع ترغیب داد. منتهی «در ابتدای سماع پدرم دست‌افشانی می‌کرد، چون حضرت مولانا شمس‌الدین رسید او را چرخ زدن نمود». *مناقب العارفین*، ص ۱-۶۸۰.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۶۸۵. ۳. *مناقب العارفین*، ص ۷۶۰.

۴. به گفتهٔ فریدون سپهسالار مولانا در ابتدای حال به سیرت پدرش به درس گفتن و ←

آنگاه «از شورِ عشق و غوغای عاشقان، اطرافِ عالم پر شد و خلقِ جهان از وضیع و شریف و قوی و ضعیف و فقیه و فقیر و عالم و عامی و مسلمان و کافر و جمیع اهل ملل و ارباب مذاهب و دول، روی به حضرت مولانا آورده، تمامتِ مردم شعرخوان و اهل طرب شدند و دائماً لیلاً و نهاراً به سماع و تواجد مشغول شدند و یک دم مجال آرامش و آسایش نداشت و بسا مَناکِر و حسّاد و خودپرستان مُعجَب و کوردلان متّجبر و محجوبان متکبّر که مبتدعانِ شریعت و مرتدّان طریقت بودند، از اطراف غرّیدن گرفتند و زبان طعن برگشودند که.. دریغا نازنین مردی و عالمی و پادشاه‌زاده‌ای که از ناگاه دیوانه شد و از مداومت به سماع و ریاضت و تجوّع، مختل‌العقل گشت و مجذوب شد... و آن همه از شومی صحبتِ آن

←موعظه فرمودن و مجاهده و ریاضت و نماز و روزه مشغول بود و هرگز سماع نکرده بود، امّا چون شمس‌الدین را به نظر بصیرت دید، «عاشق او شد و به هر چه او فرمودی آن را غنیمت داشتی. پس اشارت فرمودند که درسماع درآ که آنچه‌طلبی در سماع زیاده خواهد شدن. سماع بر خلق از آن حرام شد که بر هوای نفس مشغولند، چون سماع می‌کنند آن حالتِ مذموم و مکروه زیاده می‌شود و حرکت را از سر لهو و بطر می‌کنند، لاجرم سماع بر چنین قوم حرام باشد. برخلاف آن، جمعی که طالب و عاشق حق اند، در سماع آن حالت و طلب زیادت می‌شود و ماسوی الله در آن وقت در نظر ایشان نمی‌آید، پس بر چنین قوم سماع مباح باشد. بنا بر اشارت ایشان امتثال کرده به معاینه دیدند و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آئین ساختند و از اکثر مشایخ و عرفاء صاحب وجد مرویست که سماع می‌فرموده‌اند و در اثنای آن کلماتی عالی نقل می‌کرده‌اند». ص ۶۵. به گفتهٔ سلطان ولد نیز حالت و ذوقی که درویش صادق را از انواع مجاهده و نماز و روزه و خلوت و ذکر در طلبِ خدا حاصل می‌شود «وقتی که سماع دف و نای و ابریشم و رباب می‌شنوند، آن حالت خدایی او افزون می‌شود (و) مفتیانِ فَقر و عشق در حق او آن را روا می‌دارند، چون مقصود او از آن، قرب است نه عشرت». ***معارف***، ص ۲۰. ایضاً «سماع صاحب دل حضوری است که او را با حق است و کسی که کلام حق می‌شنود از حق، آن را حلال گویند یا حرام؟»»، همان، ۲۸۶. مصرعی که نقل شد از یک نسخه خطی ***ولدنامه*** است که عبدالباقی گلپینارلی (همان، ص ۱۱۲۹) دیده است.

شخص تبریزی بوده..»[۱] که سماع، اهلِ ریاضت و زهد و اصحاب حال را بسان پنج نماز و روزهٔ رمضان، فرضِ عین می‌دانست[۲].

سلطان ولد در شرح «استغراقِ مولانا در عشقِ شمس و بی‌قراری و شور و جوش نمودن بیش از آنچه اوّل داشت»، یعنی پس از غیبت و استتار شمس و مجلس‌ساز و سماع راست کردنِ مولانا و طعن و تشنیع «روزکوران محجوب» در حق وی، ابیاتی دارد که خواندنی است:

روز و شب در سماع رقصان شد — بر زمین همچو چرخ گردان شد
یک نفس بی‌سماع و رقص نبود — روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
غلغله اوفتاده اندر شهر — شهر چه بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب مفتی اسلام — که اوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او — گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند — همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعر خوان شده‌اند — به سوی مطربان دوان شده‌اند
پیر و برنا سماع باره شدند — بر براق ولا سواره شدند
ورد ایشان شده است بیت و غزل — غیر این نیستشان صلوة و عمل
عاشقی شد طریق و مذهبشان — غیر عشق است پیششان هذیان
کفر و اسلام نیست در رهشان — شمس تبریز شد شهنشهان
کارشان مستی است و بی‌خویشی — ملت عشق هست بی‌کیشی
گفته منکر ز غایت انکار — نیست بر وفق شرع و دین این کار

حتی به گفتهٔ افلاکی یکبار بعضی علما نزد قاضی شهر از میل مردم به استماع رباب[۳] و رغبت خلایق به سماع و تحریم آن شکایت کردند که

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۸۹. ۲. ***مناقب العارفین***، ص ۶۵۸.

۳. «رباب به حضرت مولانا.. مخصوص و منسوب است». سلطان ولد، ***رباب نامه***، به ←

«رئیسِ علما و سرورِ فضلا، خدمت مولوی است در مسند شرعِ نبوی قایم مقام رسول؛ چرا باید که این چنین بدعتی پیش رود...؟ امید است که عن‌قریب این قاعده منهدم شود و این شیوه به زودی دور افتد». امّا قاضی گفت «این مردِ مردانه مؤید عندالله است و در همهٔ علوم ظاهر نیز عدیم‌المثلست، با او نشاید پیچیدن، او داند و خدای خود»[1].

مولانا که می‌فرمود: «شور ما از سر سور و طربست نه از سر سوز و طلب»[2] معتقد بود که «مردان خدا را هم حالتی و ضرورتی هست که به مثابهٔ مخمصه و استسقاست و دفع آن جز به سماع و رقص و تواجد و اصوات اغانی نیست و الاّ از غایتِ هیبت تجلّیات انوار جلال حق و وجودِ مبارکِ اولیا، گداختی و ناچیز گشتی، چنانک وجود یخ در مقابلهٔ آفتاب تموز»[3]. ازینرو می‌فرمود:

سماع آرامِ جانِ زندگان است   سماع از بهرِ وصل دلستان است

بنابراین «سماع و سرّ به هم پیوسته‌اند؛ سماع، «نظامی سرّی» است و قابلیتِ رؤیت و موسیقیِ سرّ است، «هویت اعظم» است در جهانگیری و حریم انس‌اش»[4]. ازینرو به قول سعدی: سماع نزد شوریده حالانِ مست، «گشاید دری بر دل از واردات»؛ زیرا موسیقی «برانگیزندهٔ شوق به نعیم آن جهانی است...»، «موسیقی در نفس والا، آنچه را که بالقوّه باشد،

←اهتمام علی سلطانی گرد فرامرزی، تهران ۱۳۵۹، به نقل از مقدمهٔ نجیب مایل هروی بر *معارف*، ص ۱۹.

۱. *مناقب العارفین*، ص ۶-۱۶۵، ایضاً، ص ۷۶۲.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۳۸۳.

۳. *مناقب العارفین*، ص ۵۶۰.

4. Cynthia Fleury, ***Dialoguer avec l'Orient, Retour à la Renaissance***, puf, 2003, p. 165.

فعلیّت همی ارزانی دارد و مثل آن، مثل صیقل است»[۱]. ازینرو «هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید. اگر در مشرق، مؤمنی محمدیی در رقص باشد، اگر محمدیی در غرب باشد، هم در رقص بود و شادی»[۲] و این رقص مردان سلیم دل خدا «لطیف باشد و سبک. گویی برگ است بر روی آب می‌رود. اندرون چو کوه و صد هزاران کوه و برون چو کاه»[۳].

افزون بر این به فتوایِ مولانا «سماع، شیخ کامل را چون نمازِ موقّت و روزهٔ رمضان فرضست و بر مریدان مخلص و مقبل، سماع مباحست چنانک می‌تواند، و بر عوام‌الناس که نه شیخند و نه مرید، حرامست و... (من) می‌گویم خدا همگی ذوقست.. و من آن ذوقم و در آن ذوق، بکلّی غرقم و ذوقِ عالمیان عکس آن ذوقست که الایمان کلّهُ ذوق و شوق... من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظور گشته‌ام، بلک من آن ذوقم و آن خوشی که در باطن مرید از کلام ما و از نام سر زند؛ الله الله چون آن دم را دریابی و آن ذوق را دَر جهان خود مشاهده کنی، غنیمت می‌دار و شکرها می‌گزار که من آنم»[۴]. پس «آنها که در این پنج نماز ماندند و ذوق نماز نیافتند و مستعد آن نشدند که آن طعام قوت ایشان شود، زنده و قایم به شیر دنیااند، لاجرم بمیرند و فانی شوند»[۵].

مولانا چون شمس باور داشت که «این تجلّی و رؤیت خدا، مردان خدا

---

۱. رسالهٔ عربی در موسیقی قدیم اثر نویسنده‌ای ناشناس از دودهٔ پارسی که در سدهٔ هشتم زندگی می‌کرده است، ترجمه به قلم منوچهر صدوقی سها، ***فوائد و عرفان و فلسفه و تصوف و تاریخ آن***، انتشاراتِ آفرینش، ۱۳۸۳.
۲. ***مقالات***، ص ۶۷۸.
۳. همان، ص ۶۲۳.
۴. ***مناقب العارفین***، ص ۵-۱۸۴.
۵. ***ولدنامه***، ص ۶۴، ایضاً نک به ابوالمفاخر یحیی باخرزی، ***اورادالاحباب و فصوص الاداب***، به کوشش ایرج افشار، ۱۳۴۵ فصّ آداب السماع و وصف الصحیح من ذلک و المعلول، ص ۲۵۳-۱۸۰.

را در سماع بیشتر باشد»[1]، ازینرو معتقد بود دو گونه نماز هست: نماز عشاق و نماز اشراق. چنانکه «روزی در بندگی مولانا، رباب می‌زدند و مولانا ذوقها می‌کرد؛ از ناگاه عزیزی درآمد که نماز دیگر می‌گویند؛ لحظه‌ای تن زد، فرمود که نی نی آن نمازِ دیگر، این نماز دیگر؛ هر دو داعیانِ حقّند، یکی ظاهر را به خدمت می‌خواهد و این دیگر باطن را به محبت و معرفت حق دعوت می‌نماید»[2]. لذا «چون در سماع مست می‌شد، قوّالان را می‌گرفت و همچنان چرخ‌زنان و پای‌کوبان، صلوات می‌داد که الّهم صلّ علی محمدٍ و آل محمد، باز شروع می‌کرد»[3].

این سماع، به زعم مولانا و اصحابش، نماز باطنی بود و در حلال بودنش چنین استدلال می‌کرد که «انبیاء آن نماز را به صور مختلفه آوردند، هر یکی به صورتی. هر کرا تمیزی هست به ظاهر نماز فریفته نشود. اگر در او جانی باشد قبول کند... هم‌چنانکه انبیاء آن نماز را در هر صورتی به خلق رسانیدند، اولیاء نیز بر همان نسق آن نماز حقیقی را در صورت سماع و معارف از نظر و نثر به عالمیان رسانیدند»[4]. پس قومی که نفی سماع می‌کنند، در غلط افتاده‌اند زیرا «آخر این سماع از انبیاء مقتبس و مورث است. سماع رقص نیست، سماع آن حالت است که تو از هستی خود بگذری و سر و پا گم کنی و بیهوش و محو گردی..»[5].

حاصل سخن اینکه سماع، نماز عشاق است و رباب که مولانا نیکو می‌نواخته، مشرق عشق است و مونس اصحاب. ازینرو در عهد مولانا

---

۱. **مقالات شمس**، ص ۷۲. شرح این معنی در ***مناقب العارفین*** آمده است، ص ۶۵۸.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۵-۳۹۴.

۳. ***مناقب العارفین***، ص ۴۱۲.

۴. ***ولدنامه***، ص ۷۵.

۵. سلطان ولد، ***معارف***، ص ۳-۳۱۲.

پیش جنازهٔ مردگان، گویندگان و دستهٔ طبالان و دف‌زنان و نقاره‌کوبان و ترانه‌خوانان می‌رفتند و چون جماعتی از وی معنی‌اش را پرسیدند پاسخ داد «در پیش جنازه، موذّنان و مقریان و حفّاظ گواهی می‌دهند که این میّت مؤمن بود و در ملت مسلمانی وفات یافت؛ قوّالان ما گواهی می‌دهند که این متوّفا هم مؤمن بود و هم مسلمان و هم عاشق بود..»[۱].

سه دیگر اینکه مولانا به غزلسرایی پرداخت. گفتیم که غیبت و استتار شمس، مولانا را سخت بی‌تاب و آشفته حال کرد و به قول سلطان ولد:

شیخِ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمّار اگرچه زاهد بُد[۲]

«خداوندگار» خاصه در این دوران فراق و هجران که «پزنده» است[۳]، سماع باره و عشق باره شد[۴] و از حدّ بیرون، ذوقها و سماع‌ها و شورها می‌کرد و وقتی سماعی گرم می‌رفت و مستغرق سماع گشته در سماع تواجد عظیم می‌نمود، غزلیات آبدار می‌گفت.

مولانا که بیگمان پیش از پیوستن به شمس و آغاز دورانِ شیدایی و آشفتگی، «طبع‌آزمایی» می‌کرده است ولی هنوز «در الحان غوغائی و قالبهای رقصان و طرب‌انگیز و پر تحرّک»[۵] شعر نمی‌گفته است، شاعری را از سر ضرورت و اضطرار اختیار کرده بود. می‌گوید در بلخ مردم شاعری را نمی‌پسندیدند ولی اینجا آن را می‌پسندند و من «از بیم آنکه

---

۱. ***مناقب***، ص ۲۳۳. ۲. ***ولدنامه***، ص ۴۴.
۳. غزلیات سرودهٔ مولانا «نتیجهٔ تلقین شمس و الهام عشق اوست». بدیع‌الزمان فروزانفر، ***رساله***، همان، ص ۱۴۹. ۴. ***مقالات شمس***، ص ۱۶۳.
۵. استاد محمدعلی موحد.

ملول نشوند شعر می‌گویم والله که من از شعر بیزارم. در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود...»[۱].

امّا پس از آن دیدار، «شیخ مفتی ز عشق شاعر شد»[۲] و این شعر مولانا، به گفتهٔ سلطان ولد «شعر اولیاست» که «خودنمائی نیست، خدانمائی است» («چون «خداپرستی آن است که خودپرستی رها کنی») و «همه تفسیر است و سرّ قرآن، زیرا که ایشان از خود نیست گشته‌اند»، به خلافِ شعر شعراء «که از فکرت و خیالات خود گفته‌اند و از مبالغه‌های دروغ تراشیده و غرضشان از آن، اظهار فضیلت و خودنمائی بوده است»[۳].

می‌توان این دو گونه شعر را شعر عاشق و شعر شاعر خواند که:

شعر عاشق ز حیرت و مستیست　　　شعر شاعر نتیجهٔ هستیست

و این تفاوتی ماهوی است که حتی با سیری گذرا در غزلیات شمس، دستگیر هر خواننده، حتی خواننده‌ای ناوارد چون این بندهٔ نگارنده نیز می‌شود.

به سخنی دیگر شعر مولانا قالِ بی‌حال نیست، شعر مردی عشق‌ناک و ذوقناک است که شورِ وی «از سر سور و طربست نه از سر سوز و طلب»[۴] و با آهنگ چنگ و رباب، سماع می‌راند و در آن حال با هر غزلی که می‌گوید، ذوق‌ها می‌کند. اشعار مولانا که باور داشت کیمیای کیمیاساز

---

۱. رسالهٔ **فریدون سپهسالار**، ص ۷۰-۶۹

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم　　　هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

رستم ازین بیت و غزل ای شه سلطان و ازل　　　مفتعلن مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر　　　پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

۲. ***ولدنامه***، ص ۴۴.

۳. ***ولدنامه***، ص ۴۴. ایضاً در وصف شعر اولیائی، نک به همان، ص ۲۱۰.

۴. ***مناقب العارفین***، ص ۳۸۳.

است عشق و «اصل، دل است و نیاز و عشق و محبت»[1] به راستی، «ترجمان احوال عشّاق و مخزن اسرار عشق است»[2]. این مذهب عشق‌پرستی، رهاورد مولانا از سفر به دیار عشق به راهبری شمس پیر راه‌بین است که به درستی می‌گفت «هرکه ما را دید یا مسلمانی مسلمان شود یا ملحدی ملحد».

امّا پس از غیبت دردناک و اندوهبار شمس، مولانا که دیرزمانی قرار و آرام نداشت و هیچگاه یاد گرامی یار گزینش را فراموش نمی‌کرد، با صلاح‌الدین زرکوب قنوی، پیشه‌وری عامی گونه که روزی با شنیدن آواز طقطق ضرّابان دکانش، به سماع و چرخ زدن پرداخته و هنگامهٔ عظیم به پا خاسته بود، و به قول مولانا «هرچه می‌فرمود از سرِ سرِّ حال بود و اهلِ قال را در آن قیل مدخل نبود»[3]، آرام گرفت («شورش شیخ گشت از او ساکن») و وی را به مقام خلیفی و شیخی برگزید و از طلب شمس بازآمد و «همان عشق‌بازی و عنایتها که دربارهٔ مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌فرمود، در مظهرِ مُظهر او آن ولایت را مشاهده کرده همان تعظیم و تفخیم را پیش گرفت»[4] و درواقع عشق شمس، سر از گریبان جان صلاح‌الدین درآورد:

گفت آن شمس دین که می‌گفتیم	باز آمد به ما چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد	تا نماید جمال و بخرامد[5]

---

۱. **فیه مافیه**، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۱، ص ۱۶۹.
۲. بدیع‌الزمان فروزانفر، **رساله**، ص ۱۵۶.
۳. **ولدنامه**، ص ۵۹.
۴. **مناقب العارفین**، ص ۷۱۱.
۵. **ولدنامه**، ص ۵۴.

و به سلطان ولد گفت: شمس دین این است، آن شه بی‌یراق و زین این است[۱]:

آن یار همانست اگر جامه دگر شد   آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بَدَل شد   بنگر که خوش بر سر خمّار برآمد

و این هیچ شگفت نیست زیرا به زعم عرفا، جهان هیچگاه از مظهر حق تعالی خالی نیست[۲]، «پس به هر دُوْری ولّی‌ای قایم است».

پس از وفات صلاح‌الدین «در ۶۵۷ یا حدود ۶۶۲) مولانا، حسام‌الدین چلبی (متولد ۶۲۲ در قونیه، وفات در حدود ۶۸۳) را که مثنوی به نام اوست و مولانا «امینِ کنوز العرش خطابش می‌فرمود»[۳] و خطاب به او می‌گفت پیشِ من آوازت، آواز خداست، به سمت مقدمی و پیشوایی مریدان برگزید و اینبار شمس در پیکر حسام‌الدین ظهور کرد و مولانا عشق او را به جان و دل خرید[۴] چنانکه با آن دو دیگر نیک جوشیده بود. ازینرو می‌گفت شمس چون مهر است و صلاح‌الدین مانند ماه و حسام‌الدین بسانِ ستاره و هر سه را مظهر خدا و خلیفهٔ حق می‌دانست[۵].

به شهادت افلاکی چلبی حسام‌الدین «در عالم کودکی که نو مراهق شده بود، به غایت صاحب جمال و یوسف زمان خود بود»[۶] و حکایت می‌کنند نوبتی که مولانا بر عادت معهود به جانب آب گرم رفته و اقامتش در آن جایگاه دیر کشیده بود، ناگاه «مبشّران غیبی» چلبی را از فرا رسیدن

---

۱. *ولدنامه*، ص ۵۵.
۲. **مثنوی**، دفتر دوم، ابیات ۸۲۵-۸۰۵.
۳. ***مناقب العارفین***، ص ۶۲۸.
۴. ***مناقب***، ص ۸-۷۳۷. و به قول افلاکی، بعد از صلاح‌الدین «عشق‌بازی با او می‌کرد و او را به دل و جان، بَدَلِ کمالِ جالِ شیخ می‌دید».
۵. ***ولدنامه***، ص ۷-۹۶.
۶. ***مناقب***، ص ۷۳۸.

مولانا در فلان روز خبر رسانیدند و حسام‌الدین به استقبال مولانا از قونیه بیرون رفت. «آن روز حضرت مولانا در دو چشمِ خود سرمهٔ بسیار کرده بود؛ همانا که چون حضرتِ چلبی خیمهٔ خداوندگار را بدید، نعره‌زنان از اسب فرود آمد و سجده‌کنان تا نزدیک خیمه رسید؛ همچنان حضرتِ مولانا پا برهنه برابر چلبی بیرون آمد و در کنارِ خود کشیده تا چه وقت همدیگر را می‌بوسیدند و می‌بوئیدند و دست چلبی را بگرفته به خیمه درآمدند...»[1] و باری دیگر که چلبی با جمع اصحاب به مجلسی درآمد که مولانا در آن حضور داشت، «مولانا از جا برجست که مرحبا جانِ من، ایمانِ من، جنیدِ من، نورِ من، مخدوم من، محبوبِ من، معشوق انبیاء..»[2].

این عشق البته دو سری بود که «هرگز دوستی یک رویه نباشد، من‌القلب الی‌القلب روزنه»[3]. ازینرو حسام‌الدین در بیماری مرگ و سفر آخرت، می‌گفت: «همدردِ من حضرت مولانای ما بود و حضرت والدم و من در فراق ایشان تا کی درین محنت‌سرای ناخوش، به تکلف خوش باشم؛ همانا که مشتاق دیدار خداوندگار گشته‌ام، البته می‌روم..»[4] و این یادآور سخن مولاناست که در بستر مرگ می‌فرمود: «یاران ما اینجانب می‌کشند و حضرت مولانا شمس‌الدین آندم می‌خواند... به ناچار رفتنیست...»[5].

---

۱. *مناقب*، ص ۷۶۰.
۲. *مناقب العارفین*، ۷۷۰.
۳. *مقالات*، ص ۲۷۹.
۴. *مناقب العارفین*، ص ۹۶۷.
۵. *مناقب العارفین*، ص ۵۸۹.

غارتیدهٔ عشق

می‌بینیم که مولانا خدا را پرستشی عاشقانه می‌کند و در این سیر «جادهٔ عشق»[1]، نیازمند چنگ زدن در دامن شیخی است که متصرّف در ابدان و نفوس بشر است و خلیفه و مظهر حق و محرمِ عالم عرفان و همدم عارفان عالم است («ماهیانی کاندرون جانِ هر یک یونسی است») و مولانا حق را در آینهٔ صورت وی مشاهده می‌کند و ازینرو به او عشق می‌ورزد و چون شیر و شکر خوش با وی درمی‌آمیزد، آنچنان که گویی «این و آن هر دو، یک روح در دو جلوه، همچون یک باده، در دو پیمانه‌اند».

آهنِ هستی من صیقل عشقش چو یافت

آیـــــنه‌گـــون گشت رفت ازو آهـــنی

درواقع «احساس و عاطفه‌ای که منبع الهام اوست، عشق است» تا آنجا که می‌توان گفت مولانا «در قید هیچ مذهبی جز مذهب عشق نیست[2]، چنانکه مثنوی، تراوشِ عشق است و حدیث نی، راه پرخون عشق است، و مولانا خود، به گفتهٔ یاری از «ازلِ آزال عاشقِ

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۷۵۹.

۲. افضل اقبال، همان، ص ۱۱۵.

جمال جلالِ حق بود» و «زرد روی بود» زیرا «عاشقان پیوسته زرد روی باشند[۱]».

حاصل سخن اینکه ایمانش ملهم از عشق است، همانگونه که به اعتقاد شمس، وصول به حقیقت، تنها از راه متابعت جذبه و عشق مقدور است:

گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزی؟ از عشق بپرهیزم پس با چه درآویزم؟![۲]

ایمان و تجربهٔ دینی باید از سرچشمهٔ عشق سیراب شوند تا زاینده و بارور باشند. پایه و بنیان اصلیِ دین و ایمان مولانا و اساس مکتب و مسلک و مرام و طریقهٔ عرفانی او هم عشق آسمانی است که به زعمش، خوش سودا و داروی هر درد و دوای نخوت و ناموس و طبیب جملهٔ علّت‌های ماست.

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر

آب حیاتست عشق در دل و جانش‌پذیر

تا آنجا که به حق گفته‌اند «در تاریخ ادبیات، دشوار است مبلّغی بزرگتر از رومی برای عشق بتوان یافت...[۳]».

بدین سبب از مرگ نمی‌هراسد، چون «عاشقان را مرگ عروسی است و وصال کلّی»[۴] و اتصّال به عالم علوی و وی می‌داند که مردن، نقد خود به آسمان بردن است: «چون شدی میر عشق، کی میری؟».

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۸۱۴.

۲. گویند رفیقانم از عشق بپرهیزم از عشق بپرهیزم پس با که بیامیزم؟

۳. افضل اقبال، همان، ص ۱۲۵.

۴. *ولدنامه*، ص ۲۶۶. مولویان به شب تدفین «شب عُرس» می‌گفتند.

میابی دف به گور من برادر که در بزم خدا غمگین نشاید

من با اجل آمیخته از نیستی ببریده‌ام

فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر　　غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست　　چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد؟[1]

*

از جمادی مُردم و نامی شدم　　وز نما مُردم به حیوان برزدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم　　پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
حملهٔ دیگر، بمیرم از بشر　　تا برآرم از ملائک پرّ و سر
وز مَلک هم بایدم جستن ز جو　　کل شیء هالک الاّ وجهه
بار دیگر از مَلک قربان شوم　　آنچه اندر وهم ناید آن شوم[2]

*

مرگ شیرین گشت و نَقلم زین سرا　　چون قفس هشتن پریدن مرغ را

پس حیات، گذار از سلسله مرگ‌هایی است که هربار آدمی را پله‌ای بالاتر می‌برد و همین ایمان راسخ است که ترس از مرگ را در او می‌میراند:

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری؟
در گور کجا گنجی چون نور خدا داری؟

*

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید، وزاین مرگ مترسید
کز این خاک برآیید، سماوات بگیرید

---

۱. یا:
کدام دانه فرو رفت کان برون نامد　　چرا به دانهٔ انسانت این گمان نبود؟
۲. مانند طفل اندر شکم، من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام

بمیرید، بمیرید، وزین نفس بترید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید، بمیرید، به پیش شه زیبا
بر شاه چُو مردید، همه شاه و شهیرید
بمیرید، بمیرید، وزاین ابر برآئید
چو زین ابر برآئید، همه بدر منیرید
خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است
هم از زندگی است این که ز خاموش نفیرید

*

بی‌عشق مباش تا نباشی مرده   در عشق بمیر تا بمانی زنده

ازینرو مولانا که مرگ ظاهری را نقل از عالم مُلک به ملکوت سماوات می‌دانست، و گذر کردن از هستی و دنیای دنی و از خودی رستن و به معشوق اعلی پیوستن (به درون برفلکیم و به بدن زیرزمین ــ به صفت زنده شدیم ار چه به صورت مردیم)، در شب آخر که مرض‌اش سخت شده بود، غزلی برای سلطان ولد بیتاب ساخت که آخرین غزل سرودهٔ اوست و ابیات شگرفِ زیر که حاکی از عشق شیفتگی یعنی فنا در معشوق است، از آن غزل است:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترکِ منِ خرابِ شب‌گردِ مبتلا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن؟

گر اژدهاست بر ره، عشقست چون زمّرد

از برق آن زمّرد، هین دفع اژدها کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

و زمانی که یاران برای وی در بستر بیماری آرزوی صحّت کردند، فرمود: «همانا که در میانِ عاشق و معشوق، پیراهنی از شعر بیش نمانده است، نمی‌خواهید که بیرون کشند و نور به نور پیوندد»[1]؟ وقتی «روح انسانی که سالها محبوس زندان دنیا و چاهِ طبیعت شده بود و اسیر صندوق بدن گشته»، «به فضل حق خلاص یافت و به مرکز اصلی خود رسید»، بیگمان موجب شادی و سماع و شکر است، زیرا مرده «پرزنان و شادی‌کنان» به سرای آفریدگار می‌شتابد[2].

روحِ سلطانی ز زندانی بجست جامه چه درانیم و چون خائیم دست؟

بدین جهت شیخ صلاح‌الدین (متوفی در ۶۵۷) وصیت کرده بود که جنازه‌اش را شادی‌کنان و سماع‌زنان و سرودگویان و پای‌کوبان به خاک بسپارند و چون درگذشت، مولانا فرمود: «بشارت‌ها و نقاره‌زنان آوردند و... هشت جوق‌گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند و... حضرتِ خداوندگار تا تربتِ حضرتِ بهاء ولد (که صلاح‌الدین را در جوار تربت وی دفن کردند) چرخ‌زنان و سماع‌کنان می‌رفت...»[3]. در تشییع جنازهٔ کراخاتون نیز، سلطان ولد با یاران به سماع مشغول شد و غریو از نهاد مردم برخاست[4].

میا بی‌دف به گور من برادر که در بزم خدا غمگین نشاید

مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۵۸۱.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۴-۲۳۳.

۳. *مناقب*، ص ۷۳۱.

۴. *مناقب العارفین*، ص ۷۸۰.

عشقِ دلاله صفت و حسنِ عاریت

شرح جزئیات مذهبِ عشق مولانا، موضوع سخنمان نیست و در این باره، مولوی‌شناسان صاحبنظر آنچه می‌بایست گفته‌اند[1]. بنابراین ما در اینجا تنها به ذکر یک نکته بسنده می‌کنیم که گرچه امری شناخته و دانسته است، امّا اشارهٔ مکّرر بدان برای طرح مبحث پایانی این دفتر، ضرورت دارد و آن اینکه به قول شمس «فقیر جوهر عشقست و جوهرِ عشق قدیم است، آدم دی بود»[2] یا به سخنی دیگر، شاخ عشق اندر ازل است و بیخ عشق اندر ابد.

آنچه معشوق است، صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
زانکه عشق مردگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی ما آینده نیست

*

تا کی کنارگیری معشوق مرده را	جان را کنار گیر که او را کنار نیست

زیرا «عاقبت آن ماه رویان، کاه رویان می‌شوند».

---

۱. نک به رسالهٔ عبدالغفور روان فرهادی، معنی عشق نزد مولانا، **سخن**، دورهٔ ۲۴.
۲. ***مقالات شمس***، ص ۱۳۳.

معنای این سخن که صوفیّه در شرحش داد سخن داده و دفترها سیاه کرده‌اند به طور خلاصه اینست که هر عشق «مجازی»، ریشه در عشق «حقیقی» دارد و عشقِ انسان به خدا، همانا عشق خدا به انسان است و چون هر جزء به کلّ خود شوقمند است و هر چیز به سوی اصل خویش می‌شتابد، پس اصل تکاملیِ همهٔ وجود و شاهراه طلب حق، همانا عشق است که انسان را به خدا می‌رساند و در عین حال شخصیّتش را کمال می‌بخشد و به قول فصیح مولانا که «از مدرسهٔ فقه به مدرسهٔ فقر آمده بود»[1]: «تن ما مانند کندوییست و در آنجا، موم و عسل، عشق حق است...»[2]. پس «هرجا که باشی و در هر حال که باشی، جهد کن تا محّب باشی و عاشق باشی و چون محّبت ملکِ تو شد، همیشه محّب باشی و در گور و در حشر و در بهشت الامالا نهایة»[3].

درواقع شمس و مولانا به جای خوف و خشیت از خدا، عشق به ذات باری را نشاندند و عشق به جزو یعنی «عشق مقیّد» را فرع بر اصل یعنی عشق به کلّ، «عشق مطلق»، دانستند و از سبب گسیخته در مسبب آویختند.

نور از دیوار تا خور می‌رود   تو بدان خور رو که در خور می‌رود

*

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۴۱۴.

۲. *فیه مافیه*، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۲۲۱.

۳. *فیه مافیه*، ص ۱۶۹.

«در قیامت چون نمازها بیارند، در ترازو نهند و روزها را و صدقه‌ها را همچنین، امّا چون محبّت را بیارند، محبّت در ترازو نگنجد. پس اصل محبت است. اکنون چون در خود محبّت می‌بینی، آن را بیفزای تا افزون شود». *فیه مافیه*، ص ۲۱۵.

عشق تو بر هر چه آن موجود بود　　آن ز وصفِ حقِ زراندود بود

بنابراین گفتن ندارد که مولانا، عاشق جمال و جلال بیچون و چگونه است و «خارخار محبت حق، پیوسته محرّک وجود ریاضت یافته‌اش بود»[1] و او محو چنان عشقی گشته بود و سر سوی بی سوی در جهان بقا داشت و با قطب حق که در دو جهان نایب است و «حق تعالی در صورت (وی) خدایی می‌کند، گه به واسطه و گه بی‌واسطه»[2]، عشق می‌باخت.

ازینرو مولانا بارها هشدار داده است که این عشق، از مقولهٔ شهوات انسانی یا شیطانی نیست که «تشنگان شهوت را... شیطان... به زهرآب دنیا می‌فریباند تا از غایت تشنگی به خنکی آن شربت مغرور شوند و از زهر آن غافل باشند...»[3]. این عشق بر آسمان پریدن است «نه به دانهٔ شهوت جهتِ گلو بریدن»[4]. عشق شهوانی، رهزن است نه رهبر، و بر همین قیاس، کشتهٔ شهوت، پلیدست و کشتهٔ عشق لامکان، پاک که «عاشقان خدا را حلاوت محبّت می‌کشد و اهل دنیا را زهر فراق زن و زر می‌کشد»[5].

عشق وصف ایزد است امّا که خوف　　وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

پس «عشقبازی به دوست کن نه به پوست»[6].

دیدیم که دستگذار عاشق در طی این طریق، سماع است. چون سماع که نماز عاشقان است (و به قول علی دشتی «حال سماع، بیخودی و فراغت از مسلّمات عقائد راجعه» است)[7] بر عشق می‌افزاید و زن‌بارگی از

---

۱. ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، ص ۳۳.　۲. سلطان ولد، ***معارف***، ص ۴۷.

۳. مولانا جلال‌الدین رومی، ***مجالس سبعه***، به تصحیح توفیق سبحانی، چاپ سوم، سازمان انتشارات کیهان، ۱۳۷۹، ص ۵۶.

۴. ***مجالس سبعه***، ص ۱۰۸.　۵. ***مناقب العارفین***، ص ۱۷۵.

۶. ***ولدنامه***، ص ۱۹۲.

۷. علی دشتی، ***سیری در دیوان شمس***، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۴۹.

آن می‌کاهد: «العشق یزید بالسماع و ینقض بالجماع، چه هر که به جماع مشغول شود، چنانست که پر و بال خود را به مقراض می‌بُرّد و طنابهای حیاتش را می‌گسلد و پایهٔ نردبان آسمان را می‌شکند»[1].

بنابراین عشق پرشور مولانا به مردانی که به باور وی از خود نیست گشته‌اند و به حق قائم‌اند و در «دست قدرت حق همچون آلت مرده‌اند، چنانکه تیشه و ارّه به دست نجّار و کلک و قلم به دست نقاش»[2] و «کوزهٔ ادراکها، تنگ ازین تنگناست»، برخلاف دعوی بعضی ظاهربینان از مقولهٔ هواپرستی نیست[3].

معهذا این عاشقان حق باور داشتند که المجاز قنطرةالحقیقه و الحقیقه قنطرة المجاز[4]. همچنانکه به منکر عیبجو و طعنه زن که می‌گفت: «تو به رقص به خدا رسیدی»، پاسخ می‌دادند: «تو نیز رقصی بکن، به خدا رسی»[5] و این آموزهٔ مجاز قنطرهٔ حقیقت، پلی می‌افکند بر ورطهٔ میان عشق انسانی و عشق ربانی و به سخنی دیگر عشق را «دلاّله»ای می‌کند، راهبر سوخته‌ای که آتش در نهادش زده‌اند، مجرّدوار، به سوی خدا.

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۴۳۶. ۲. ***ولدنامه***، ص ۸۹.

۳. علی دشتی در فصل «عرفان در سیمای عشق» کتابِ ***سیری در دیوان شمس*** می‌نویسد: «بر مردمان سطحی، توهماتی حاصل گشته و (حسام‌الدین چلبی) را جوان زیبایی تصویر کرده و نوع علاقهٔ مولانا را به وی از قبیل علایق محمود و ایاز پنداشته‌اند». ص ۲۰۱.

«اگر (مولانا) به شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب یا حسام‌الدین چلبی با این لهجهٔ گرم و متموّج از عشق حرف می‌زند، برای اینست که در آنها، پرتوی از نور مطلق مشاهده کرده است. او که در هر چیز «او» را می‌جوید، در نفوس زکیه «او» را بیشتر احساس می‌کند و به گفت می‌آید و همه را با هم می‌آمیزد». همان، ص ۲۰۳.

ایضاً نک به فرایکلین دی. لوئیس (یاد شده)، ص ۷-۴۴۶ در نقد تفسیرهای عامیانه مبنی بر تصوّر نظربازیهای جسمانی. ۴. ***مقالات شمس***، ص ۶۵.

۵. ***مقالات شمس***، ص ۲۱۴.

شمس تبریزی حتی می‌گوید: «شاهدی بجو تا عاشق شوی و اگر عاشق تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهد دیگر. جمالهای لطیف زیر چادر، بسیارست»[۱]. بیگمان مقصود شمس، لعبت‌بازی و لعبت‌سازی به صد شعبده و هوسرانی نیست و شمس بسان مولانا به لعبتان بس عشوه‌گر و طنّاز یعنی صنمی که از فلک، ستاره می‌دزدد و از خرد، کلاه می‌رباید، ناخن‌بند نمی‌کند. چنانکه در حسب حال خود گوید «من هرگز بد نیندیشم، چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو و وسوسهٔ خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده است، پیوسته درو فرشته بوده باشد»[۲] و دریغ دارد که عیب‌جویان ازرق‌پوش رزق‌فروش احمد غزالی را بدنام کنند: «او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی شهوت. چیزی که او دیدی، کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره‌پاره کردندی، یک ذرّه شهوت نبودی در آن. امّا در آن روش، خلق مقر می‌شدند و منکر می‌شدند»[۳].

شمس و مولانا، عشق «مجازی را» قنطرهٔ عشق «حقیقی» می‌دانستند، امّا جمال مطلق را در آیینهٔ جمال مقیّد مشاهده نمی‌کردند. گرچه ممکن بود در سر پل بمانند و دیگر، پای رفتن‌شان نماند و نتوانند از آن بگذرند، اما احتمالِ بروزِ این خطر، نمی‌بایست موجب تحریم عشق شود، زیرا عشق خواه «حقیقی» خواه «مجازی» راهبر آدمی به سوی خداست:

عاشقی گر زین سر و گرزان سر است　　　عاقبت ما را بدان سر رهبر است

حتی دیو از دولت پایندهٔ عشق، فرشته می‌شود:

دیو اگر عاشق نشد هم‌گوی برد　　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

---

۱. **مقالات شمس**، ص ۶۵۱.　　۲. **مقالات شمس**، ص ۲۱۱.

۳. **مقالات شمس تبریزی**، ص ۳۲۴ و ص ۱-۳۲۰ و ۳۴۹.

می‌دانیم که برادر احمد غزالی، امام محمد غزالی صاحب *احیاءالعلوم‌الدین*، عارفی زاهد بود که به گفتهٔ مولانا «در عالمِ ملک، گَرد از دریای عالم برآورده، عَلَم عِلم را برافراشته، مقتدای جهان گشت و عالِم عالمیان شد؛ (لیکن) اگر همچون احمد غزالی، ذرّهٔ عشقش بودی، بهتر بودی و سرّ قربت محمدی را چون احمد، معلوم کردی؛ از آنک در عالم همچون عشق، استادی و مرشدی و موصِلی نیست»[1]. حتی به باور شمس، نفحات بندهٔ مقرّب خدا «کیمیای سعادت» است نه آن کتاب! «والله نه آن کیمیاست نه سعادت که یک ذره از آن کیمیا بر صد هزارهزار خانهٔ پرمس نهی، زر خالص شود»[2]. امّا همین مولانا آنقدر منزّه و در عین حال واقع‌بین هست که روزی که اصحاب در حضرتش «حکایتِ شیخ اوحدالدین می‌کردند که مردی شاهد باز بود، امّا پاک‌باز بود و چیزی نمی‌کرد، فرمود: «کاشکی کردی و گذشتی» و افسوس که چنین نشد، چون «در عالم، میراثِ بد گذاشت»[3].

شمس نیز وقتی اوحدالدین را در بغداد دید ازو «پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در آبِ طشت می‌بینم؛ فرمود که اگر در گردن دمبل نداری چرا بر آسمانش نمی‌بینی؛ اکنون طبیبی به کف کن تا ترا معالجه کند تا هر چه در نظر کنی، درو منظورِ حقیقی را بینی»[4]. «همچنان منقولست که روزی در اسفار خود به خدمت شیخی رسید که او را علّت شاهدبازی و تفرّجِ صورت بود. فرمود که هی در چیستی؟ گفت: صورِ خوبان چون آیینه است، حق را در آن آیینه مشاهده می‌کنم، چنانک گفته‌اند:

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲۱۹.
۲. **مقالات**، ص ۷۵۰. منظور کتاب امام محمد غزالی به نام ***کیمیای سعادت*** است!
۳. *مناقب العارفین*، ص ۴۴۰-۴۳۹. ایضاً نک به **مقالات شمس**، ص ۲۱۸ و ۲۹۴ در باب دعوت شمس اوحدالدین را به سماع و می گساری!
۴. *مناقب العارفین*، ص ۶۱۶. نک به تفصیل این ماجرا در ***نفحات الانس*** جامی.

در تـو بـه دیدهٔ صفا مـی‌نگریم　　نی از پی شهوت و هوا مـی‌نگریم
دیدارِ خوشت آینهٔ لطف خداست　　ما در تو بدان لطفِ خدا می‌نگریم

فرمود که ای ابلـه از آنک حقّ را در آینهٔ آب و گِل می‌بینی چرا در آیـنهٔ جان و دل نبینی و خود را نطلبی؟ درویش در حال سر نـهاد و استغفار کرد»[1].

بیگمان این تحریمِ کاری که «عندالله الکریم، عظیم نامحمود است و ذمیم»، سـخنی دیگـر است و عشـقبازی بـا مـردان پـخته‌ای کـه مـولانا «سلطان‌العاشقین و معشوق‌المعشوقین»[2]، خدا را از آنان جـدا نـمی‌دید، سخنی دیگر؛ چنانکه می‌گفت معنای سـخن بـایزید کـه رأیتُ ربّـی فـی صورةِ اَمردَ «دو حکم دارد: یا در صورت امرد، خدا را می‌دید، یا خـودِ خدا پیش او به صورت امرد، مصوّر می‌شد و به سببِ میلِ ابایزید»[3].

مولانا، خود، مستِ نقاش بود، نه مستِ نقش و اگر به قولی «عـاشقِ دلباختهٔ سر از دستار ناشناختهٔ شمس گردید»[4]، در آن عشـق، بـه مـعنی بی‌چون و چگونه نظر داشت و گاو نفس را قربان کرده بود:

ملکِ معنی بدان که بـی‌حدّ است　　صورت آنرا حجاب و هم سدّ است

با اینهمه تردیدی نیست که طیّ این طریق، بی‌خطر نـیست و امکـان لغـزش در کـمین سـالک است، و بـیم دل‌مشـغولی و تـن‌مشغولی و چشم‌مشغولی به شاهدی چون صـدهزار نگـار هست! چـنانکه بـه قـول سلطان ولد «اهل جسم از اولیای راستین، اسـرار حـق و شـرح وصـال و مستی عشق را می‌شنوند و چون بدان مقام نرسیده‌اند، مستی شهوات را

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۱-۶۳۰.
۲. ***مناقب العارفین***، ص ۹۸۳.
۳. ***مناقب العارفین***، ص ۶۳۷.
۴. زنده‌یاد جلال‌الدین همایی.

که حجابِ حقیقی خود آن است، مستی حق و وصال می‌پندارند و دعوی نبوت و ولایت می‌کنند»[1].

امّا در اصل، مقصود باده است نه پیمانه، چناکه به گفتهٔ سلطان ولد از رسول خدا منقولست که «پاهای عایشه را می‌بوسید و بر رو می‌نهاد و عایشه خود را بدید و عجب آورد. پیغامبر روزی چند به روی او نظر نکرد، عایشه از درد آن به خدا بنالید. به پیغامبر فرمان آمد که عایشه را دریاب. مصطفی به عذرخواهی عایشه آمد، دست و پای او را بوسید و گفت ای عایشه! مپندار که من دست و پای تو را برای دوستیِ صورت تو می‌بوسم، نه، برای حق می‌بوسم؛ در پوست روی تو، روی دوست را می‌بینم و در شب تاریکِ تنِ تو، نور روشن صبح‌الله را می‌بینم که سجود حق قدیم را می‌کنم نه تن حادث چند روزهٔ تو را، باید که بعد ازین خود را نبینی، خدا را بینی»[2].

صوفیّهٔ جمالی هم با مشاهدهٔ آسمان و زمین و ماه و آفتاب و ستارگان و کوهها و دریاها و «خوبان صورت از زنان و پسران و خوبان معنی از اولیاء و پیغمبران»[3]، مستِ آن جمالها و خوبیها و صفتها می‌شدند، امّا از صنع به صانع می‌رفتند تا خدا را ببینند و بشناسند. بیگمان در این نظربازی با «شاهدان صورت از پسر و دختر»[4] یا «شاهدان مهرو»[5]، نوعی آمیختگی معنیِ بیچون با صورتِ چون، هست، امّا چشم جان بایدت به دیدنِ جان. سلطان ولد در شرح این معنی مثالی روشن می‌آورد که شایان ذکر است. می‌گوید: «همچنان‌که شاهدی از بام، کلوخ و سنگ اندازد تا نظر بالا کنند و اندازندهٔ سنگ و کلوخ را ببینند نه آنکه رو به کلوخ و سنگ آرند و

---

۱. سلطان ولد، *ولدنامه*، ص ۲۹۶.
۲. سلطان ولد، *معارف*، ص ۲۲.
۳. سلطان ولد، *معارف*، ص ۴۹.
۴. سلطان ولد، *معارف*، ص ۹۴.
۵. همان، ص ۱۹۳.

مشغول آن شوند که این سنگ چیست و به چه کار آید و چه خاصیّت دارد و قیمتش چند ارزد و قدرش تا چه غایت است؟ یا این کلوخ یا این سیب که بر من آسیب زد چه چیز است؟ لایقِ خوردن است یا لایقِ پختن. همچنین آسمانها و زمینها و آفتاب و ستارگان و موجودات و مصوّرات و موهومات و عوارض، در صورت و معنی، جمله کلوخ‌اندازی معشوقِ جان است که از عالم بیچون در جهانِ چگونه و چون می‌اندازد و فایدهٔ حقیقی که ازین طوارق می‌رسند از آنست که اندازنده را ببینند و بشناسند و از صنع به صانع می‌گروند و هرچه غیر این است بی‌فایدگی است و بی‌حاصلی و از مقصود دوری و در غلط و گمراهی افتادن»[1].

---

۱. **معارف**، ص ۱۹۲.

فروشدن آفتاب

ولی آنچه درین میان شگفت می‌نماید اینست که ظاهراً در نظر مولانا هیچ زنی، شایستگی آن را نیافته که آینه‌دار طلعت حق باشد یا مولانا پروای آن نداشته که زنی را بدین مقام برگزینند و ازین لحاظ جای کسی چون بئاتریس (دانته) و لور (پترارک) و نظام (ابن عربی) در کنار بزرگمردی چون وی خالی است.

ابن عربی در مکّه به سال ۵۹۸ ه. ق. در دام عشق دختر زیبای مکین‌الدین ابو شجاع زاهربن رستم ابورجاء اصفهانی، به نام نظام (و ملقب به عین‌الشمس و البهاء) افتاد. دفتر غزلیات ابن عربی در شرح و وصف این عشق، «*ترجمان الاشواق*» نام دارد و چون چندی بعد فقها ابن عربی را به عشقبازی «مجازی» با آن دختر متهم کردند، ابن عربی شرحی بر آن غزلیات نوشت و مدعی شد که آن عشق، شرحِ عشقِ ربانی، به زبان رمز است.[1] ارادت ابن عربی به زنانی که وی در اندلس شناخته به نام‌های

۱. محیی‌الدین ابن عربی، ***ترجمان الاشواق***، ترجمه و مقدمه از گل‌بابا سعیدی، انتشارات روزنه، چاپ دوم، ۱۳۷۸. از مقدمهٔ ر. نیکلسون: «اگر نظام برای وی چیزی نبود جز تجلّی بانویی چون بئاتریس در اشعار اروپایی و یک نوع از کمال آسمانی و تجسمی از

←

یاسمین شمس‌الفقرا و فاطمه نیز بر کسی پوشیده نیست. ابن عربی معاصر شمس و مولانا بود «و مسلم است که مولانا در دمشق به صحبت محیی‌الدین‌بن عربی هم نائل آمده است»[1]. امّا شمس و مولانا به وی نظر خوشی نداشتند[2]. شمس گواهی می‌دهد:

← عشق الهی و زیبایی، با وجود این، در دید جهانی و مادی، ابن عربی این خطر را پذیرفت که به صورت عاشقی دنیوی آشکار شود و به کمال و اخلاص و عبادت به کمال مجرد اعتراض کند در حالی‌که ظاهراً به افسونهای معشوقگی خود تحلیل می‌کند و می‌ستاید..»، همان، ص ۴۵.

«ابن عربی دربارهٔ نسوان از آن جهت که آیینهٔ جمال و بهای حق‌اند.. نظری خاص دارد و آنها را شقایق الرجال می‌خواند و پس از بیان حدیث رسول الهی که حُبّ اِلیّ من دنیاکم ثلاث: انساء و الطیب و جُعلت قرّة عینی فی الصلاة، اصرار می‌ورزد و استدلال می‌کند که صحبت بانوان و یاد آنان انسان را به خداوند نزدیک می‌سازد..». محمد خواجوی، مقدمه بر ترجمهٔ **فتوحات مکیّه** شیخ اکبر محیی‌الدین ابن عربی، باب ۱ تا ۴، انتشارات مولی، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۱۱.

۱. فروزانفر، همان، ص ۴۳.

عبدالباقی گولپینارلی (***مولانا جلال‌الدین، زندگانی، فلسفه***..) می‌نویسد، «دقیقاً می‌دانیم که مولانا و شمس و افرادی که با آنان مصاحبت داشته‌اند، هرگز با محیی‌الدین ارتباط نداشته‌اند» (ص ۹۳)، اما قبول دارد که مولانا «با محیی‌الدین عربی متوّفی به ۶۶۶ هـ. در شام دیدار به عمل آورده است» (ص ۱۲۲). با اینهمه شگفت است که در فصل معاصران مولانا، از ابن عربی نام نمی‌برد، گرچه خاطر نشان می‌کند که شمس بر بعضی آراء ابن عربی خرده می‌گرفت و او را خاصه به سبب عدم متابعتش نکوهش می‌کرد (صص ۱۰۰ و ۱۱۰).

۲. «شمس و مولانا از حیث مذهب و مشرب، نقطهٔ مقابل ابن عربی بوده‌اند» عبدالباقی گولپینارلی، همان، ص ۱۰۱. «نظریهٔ مولوی پیرامون تصوّف مبتنی بر تجربهٔ درونی، او را از نظریه‌پردازان معاصر مکتب ابن عربی متمایز می‌گرداند». فرایکلین دی. لوئیس، همان، ص ۱۹۵. «شمس تبریزی از ابن عربی بسیار چیزها آموخت، البته نه به اندازه‌ای که از مولوی فراگرفت، زیرا از بابت صداقت و رفتار شیخ مطمئن نبود» همان، ص ۲۰۸؛ چون شیخ ملتزم به شرع (متابعت و اطاعت از پیامبر) نبود و بنابراین او و استادش بایزید و اوحدالدین، «پیشوایی را نشایند». امّا همواز «نفوذ مکتب فکری ابن عربی بر اندیشهٔ مولانا»، سخن می‌گوید، همان، ص ۶-۳۹۳.

«شیخ محمد که طالب حق بود در آرزوی این بود که مرا با او این اتفاق افتد و مسلم نشد و مرا با تو (مولانا) آرزوی این بود که او را با من این، پس رتبهٔ تو کجا باشد؟»[۱]، و جایی دیگر: «در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد و آنگاه او را دیدمی خطا کردی. وقتها با او بنمودی، سر فرو انداختی، گفتی: فرزند! تازیانه می‌زنی قوی، یعنی قوی می‌رانی. کوهی بود، کوهی! مرا درین هیچ غرض نیست، امّا صد هزار همچو اینها به هربار که گلایه می‌گردانید، فرو می‌افتاد و می‌ریخت. مثلاً او در حالی بودی، آن حال خود حکایت کردی، من با او بنمودمی که درین مقام چگونه ایستادی...»[۲] و باز: «نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود، شگرف مردی بود شیخ محمد، امّا در متابعت نبود. یکی می‌گفت: عین متابعت خود آن بود، گفتم نی متابعت نمی‌کرد»[۳]، «وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفتی: بندهٔ اهل شرعم. امّا متابعت نداشت. مرا از او فائدهٔ بسیار بود، امّا نه چنانکه از شما (مولانا). ازان شما بدان نماند...»[۴]

مولانا حتی به او کم‌اعتناتر بود:

«از عرفای اصحاب منقولست که بعضی علمای اصحاب درباب فتوحات مکّی چیزی می‌گفتند که عجب کتابیست که اصلاً مقصودش نامعلوم است و سرّ حکمتِ قایل نامفهوم؛ از ناگاه زکی قوّال از در درآمد و سرآغازِ اسرار کرد؛ حضرتِ مولانا فرمود که حالیا فتوحاتِ زکی به از فتوحاتِ مکّیست و به سماع شروع فرمود»[۵] و ایراد شمس را که ابن عربی

← برای آگاهی از تفاوت میان عرفان مولانا و طریقهٔ محیی‌الدین عربی، نک به فروزانفر، *مقاله‌ها*.. همان، صص ۴۲۱-۴۱۹.

۱. *مقالات*، ص ۱۴۴.

۲. *مقالات*، ص ۲۴۰-۲۳۹.

۳. همان، ص ۲۹۹.

۴. همان، ص ۳۰۴.

۵. *مناقب*، ص ۴۷۰.

متابعت نداشت تکرار می‌کند و یا شمس است که ردّ مولانا بر ابن عربی را مو به مو باز می‌گوید:

«شیخ محمد ابن عربی در دمشق می‌گفت که محمّد پرده‌دار ماست، گفتم: آنچ در خود می‌بینی در محمّد چرا نمی‌بینی؟ هرکسی پرده‌دار خود است؛ ابن عربی گفت: آنجا که حقیقتِ معرفتست، دعوت کجاست و کن مکن کجاست؟ گفتم: آخر آن معنی او را بود و این فضیلتِ دیگر مرید، و این انکار که تو می‌کنی برو و این تصرف نه که عین دعوتست، پس دعوت می‌کنی و می‌گویی دعوت نباید کردن...»[۱].

با این تفاوت مشرب، بیگمان تصوّر اینکه مولانا ممکن بود سلوکی چون راه و رسم ابن عربی شیخ اکبر اختیار کند، البته توقّعی بیجاست.

امّا اصولاً نظر مولانا یا شمس در باب زن، نظری متعارض است. زن هم «پرتو حق است آن معشوق نیست ـ خالق است او گوئیا مخلوق نیست»[۲] و حسنش کانون تجلی الهی است و هم، موجب هبوط آدم به وسوسهٔ ابلیس لعین:

اول و آخر هبوطِ من ز زن   چونک بودم روح و چون گشتم بدن[۳]

---

۱. **مناقب**، ص ۷-۶۷۶.

۲. تفسیر روشنگر این بیت (دفتر اول ۲۴۳۷) و نیز ابیاتی را که مولانا در آنها مرد را مثل می‌زند به آب و زن را به آتش (دفتر اوّل، ابیات ۲۴۲۲-۲۴۱۹ و ۲۴۳۶-۲۴۳۳) در **شرح مثنوی شریف** از بدیع‌الزمان فروزانفر، جلد سوم، چاپ دهم، ۱۳۸۱ بخوانید، ص ۹-۹۲۸ و ۸-۹۵۷ و ۶-۱۰۳۴.

۳. «مولوی وفادار به سنت قرون وسطی، یکی از قهرمانان داستانش را به تأسف وامی‌دارد که:

اول و آخر هبوط من ز زن   چونکه بودم روح و چون گشتم بدن»

آن ماری شیمل، **شکوه شمس، سیری در آثار و افکار مولانا**، مترجم حسن لاهوتی، تهران ۱۳۸۲، (چاپ چهارم)، انتشارات علمی و فرهنگی، ص ۹-۳۵۸ منظور آن ماری شیمل از ←

به زعم افضل اقبال «این فکر خوشایندی دربارهٔ زن نیست. شاید از همین سبب است که رومی خود هرگز به هیچ زنی دل نبست. محبّت و عنایت رومی متوجّه سه مرد (شمس تبریزی و صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی) بود و به واسطهٔ ایشان است که می‌کوشد انسان کامل را بیابد»[1].

مولانا و شمس البته به زن بی‌التفات نبودند[2]، امّا این لطف و عنایت

→ «سنّت قرون وسطی»، روشن نیست.

آن ماری شیمل جایی دیگر می‌گوید: «این دید و تلّقی منفی نسبت به زنان در آثار مولانا از معتقداتِ زهدگرایانهٔ قدیم که نه تنها در تصوّف اولیّه بلکه به نحوی شدیدتر در رهبانیت مسیحی و بودایی رواج داشته، نشأت گرفته است: زن آلت شیطانی و اغواگرست» (***من بادم و تو آتش***، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، چاپ دوم ۱۳۸۰، ص ۱۰۷) و مظهرِ نفس: در داستانِ نزاعِ پدر و مادر بر سر فرستادن پسر خردسالشان به مدرسه (**مثنوی** دفترِ ششم): «مادر می‌خواهد که طفل که هنوز لطیف و شکننده است مدتی درازتر در خانه بماند، زیرا بر حال طفل، ترحّم و شفقت دارد و حال اینکه پدر اصرار می‌ورزد که تعلیم و تربیت طفل آغاز شود. مادر نماد و مظهر نفس یعنی صفات و سجایای نازل انسان است که شخص را به طلب آسایش و لذّت به عوض تعلیم و تهذیب وامی‌دارد. پدر در این داستان، مانند همهٔ داستان‌های دیگر، مظهر و نمایندهٔ عقل است، یعنی آن نیرویی که آدمی را به صراط مستقیم رهنمایی می‌کند، وظایف دینی و فرمانبرداری از احکام شرعی را به او می‌آموزد». همان، ص ۱۰۳.

البته این خوارشمری منحصر به قرون وسطی نیست. فی‌المثل آرتور شوپنهاور که سرآمد دشنام‌گویان است و هیچ‌کس از زخم زبانش، مصون نمانده است، در مذمّت عشق و زن و زناشویی می‌گوید: «زناشویی منحصراً «به سائقهٔ عشق»، حتی نفسِ ازدواج، اگر به زودی موجب دریغ و افسوس خوردن نشود، به معنایِ دست بردن چشم بسته در کیسه‌ای پر از مار به امید یافتن مارماهی است».

Arthur Schopenhauer, ***l'art de l'insulte***, 2004, p. 45.

«وفاداری مرد در زناشویی، تصنّعی است و وفاداری زن در زناشویی، طبیعی است. در نتیجه زناکاری زن ــ هم از لحاظ عینی به سبب عواقب و نتایجش وهم از لحاظ ذهنی به سبب آنکه ضدّ سرشت زن است ــ از زناکاری مرد، نابخشودنی‌تر است». همان، ص ۴۷.

۱. همان، ص ۱۹۵.

۲. روزی فوج زنان از دور گذر می‌کردند و شمس که ایستاده بود و می‌نگریست، گفت ←

هیچگاه، از نوعی احساس بی‌اعتمادی در حق زن که با تحقیر و کوچک شمردن و فروداشت پهلو می‌زند، خالی نیست[۱].

شمس حتی در برابر خصم، بردبار و مداراجو بود که می‌گفت: «تا بتوانی در خصم به مهر خوش در نگر، چو به مهر در کسی در روی، او را خوش آید اگر چه دشمن باشد، زیرا که او را توقع کینه و خشم باشد از تو، چو مهر بیند خوشش آید[۲]» و اعتقاد داشت «تا کسی به اندیشه و خیال بد محجوب نگردد، بد نمی‌بیند و دشمن نمی‌دارد»: «مرد نیک را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کند، بد اوست، گلویش را بیفشار، البته پیدا آید که عیب ازوست»[۳] و جهودان را دعا می‌کرد: «من خوی دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که خداش هدایت

← «در میان آن جماعت نوری می‌درخشد و آن پارهٔ نور مانا که از کانِ انوارِ حضرت مولاناست»، چون پرس و جو کردند دیدند که ملکه خاتون دختر مولاناست. «فرمود که به خانه آوردند و مهمانیشان کرده، عنایتِ عظیم فرمود». ***مناقب العارفین***، ص ۶۳۵.

به گفتهٔ عبدالباقی گولپینارلی که قولش خالی از مبالغه و مسامحه نیست: «در دوره‌های نخستین مولویه، زن هیچ تفاوتی با مرد ندارد. چنانکه به آنان مقام خلافت اعطا می‌شود و به این ترتیب، از بسیاری از مردان که به وی انتساب می‌جویند، بزرگتر شمرده می‌شود. این برابر شمردن زن و مرد تا قرن هفدهم / یازدهم هجری ادامه پیدا کرده است.

«اما با اتکّای مولویه به قدرت (حکومت) به سبب اوقاف و سازش با شیخیت، انتقال آن از روستاها به قصبات و شهرها، بریدن از خلق و پیوستن به طبقهٔ روشنفکر، آزادی اعطا شده به زنان را نیز مورد تهدید قرار داده است». ***مولویه بعد از مولانا***، ترجمهٔ توفیق هـ سبحانی، ۱۳۶۶. «مقام زن بین مولویان» ص ۵-۳۴۱.

۱. «باید از خداوندگار می‌پرسیدم: او که همهٔ زن‌های زندگی خود را دوست می‌داشته و خداوند مهر و فرزانگی است، چرا در جای جای سخنش، زن را خدعه‌باز و مکّار و مظهر فریب و اسباب همهٔ انحرافات می‌خواند و او را ناقص عقلی می‌نامد که باید مواظبش بود؟! شاید او به من پاسخ می‌دادکه چه‌گونه است که خیل معلمان از جمله خود او، آن همه مست از بادهٔ عشق به زن باز توانسته‌اند زن را آن همه تحقیر کنند...». سعیده قدس، ***کیمیا خاتون***، داستانی از شبستان مولانا، نشر چشمه، ۱۳۸۳، ص ۲۷۷.

۲. ***مقالات***، ص ۹۵. ۳. ***مقالات***، ص ۹۱.

دهاد آن که مرا دشنام می‌دهد، دعا می‌گویم که خدایا او را ازین دشنام دادن بهتر و خوشتر، کاری بده تا عوضِ این، تسبیحی گوید و تهلیلی، مشغولِ عالَم حق گردد»[1] و کافران را دوست داشت «ازین وجه که دعوی دوستی نمی‌کنند. می‌گویند: آری کافریم، دشمنیم. اکنون دوستیش تعلیم دهیم، یگانگیش بیاموزیم. امّا اینکه دعوی می‌کند که من دوستم و نیست، پرخطر است»[2] و در خرابات به چشم شفقت می‌نگریست: «لحظه‌ای برویم تا به خرابات، آن بیچارگان را ببینیم، آن عورتگان را خدا آفریده است، اگر بداند یا نیکند در ایشان بنگریم. در کلیسا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقت کار من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلّد را نشاید که بدان اقتدا کند»[3].

امّا همین مرد که به زیبایی و لطافت تمام می‌گوید «از اتصّال هر ستاره به برجی، چیزی تولّد می‌کند، چنانکه از اتصال مرد به زن»[4] و در ریاضت و قهر نفس تا آنجا نمی‌رود که از گزاردن حق غریزهٔ جنسی غفلت ورزد[5]،

---

۱. **مقالات شمس**، ص ۱۲۱ و **مناقب العارفین**، ص ۳۱۵. ۲. **مقالات**، ص ۲۹۸.

۳. **مقالات**، ص ۳۰۲. کاری که آیت‌الله طالقانی در ۱۳۵۷ کرد، جوانمردی شمس را فرا یاد می‌آورد. روزنامهٔ **آیندگان** مورخ ۱۱ بهمن ۱۳۵۷ خبر داد: که آیت‌الله طالقانی طی اطلاعیه‌ای حملهٔ اراذل و اوباش و باجگیران به روسپی‌خنه‌های تهران در شهرنو و بیرون راندن زنان بینوا از خانه‌ها و به آتش کشیدن خانه‌ها را محکوم کرد و «توطئه‌ای ناجوانمردانه» دانست و از مردم با ایمان خواست که با پند و اندرز گمراهان را ارشاد کنند. ۴. **مقالات شمس**، ص ۳۱۳.

۵. «من چنان معصوم بودم که آن کودک نیز که تعلیمش می‌کردم، چو صد هزار نگار، از عصمت من عاجز شد. خود را روزی عمداً بر من انداخت و بر گردن من درآویخت چنانکه لایوصَف. من طپانچه‌اش چنان زدم و شهوت در من چنان مرده بود که آن عضو خشک شده بود و شهوت تمام بازگشته از آلت، همچنین برچفسیده تا خواب دیدم که مرا می‌فرماید لنفسک علیک حق، حق او بده. دروازه‌ای هست که در آن شهر معروف است به خوبرویان. در این گذرم، در این اندیشه، یک خوبروی چشمهای قفچاق، در من آویخت و مرا به حجره‌ای در آورد و چند درم بدیشان دادم و شب پیش ایشان بودم به اشارت خدا و لابه‌گری او و من از این باب فارغ و دور»، همان، ص ۷۶۶.

زن را که نه جهود است و نه خصم و نه کافر، صاحب نفسکی «پلید تاریک ژنده»[1] می‌داند:

«نفس، طبع زن دارد؛ بلکه خود زن، طبع نفس دارد. شاوروهن و خالفوهن. یا رسول‌الله می‌فرمودی که مشورت کنید، خاصه در کاری که منفعت و مضرّت آن عام باشد. اکنون اگر مردی نیابیم با او مشورت کنیم، آنجا زنان باشند چون کنیم؟ می‌فرماید که با ایشان مشورت کنید، هرچه گویند ضدّ آن بکنید» و نظر تحقیرآمیز حجاج‌بن یوسف را در حق زنان نقل می‌کند «همهٔ زنان یک رنگند. یک مزه‌اند. چه این زن پادشاه، چه زن آن گدا. آن بیشتر تفاوت از روی آرایش و لباس است. چون برهنه کنی، همه یکی باشد»[2] وگرچه زنان نیک و پارسا و عفت و عصمت و پرهیزگاری‌شان را می‌ستاید، امّا معتقد است که «با این همه حال اگر زنی را بالای عرش جا دهند و او را از ناگاه نظری به دنیا افتد و در روی زمین، قضیبی را برخاسته بیند، دیوانه‌وار خود پرتاب کند و بر سر قضیب افتد، از آنک در مذهب ایشان بالاتر از آن چیزی نیست»[3] و باور دارد که «از زن شیخی نه آید. گفت: آری سرد می‌آید. گفت که مفهوم نشد. این سرد آید این باشد که از او این کار آید الاّ از مرد خوشتر آید الاّ خود هیچ از او نیاید، نه سرد و نه گرم. اگر فاطمه یا عایشه، شیخی کردندی، من از رسول علیّه‌السلام بی‌اعتقاد شدمی. الاّ نکردند. اگر خدا تعالی زنی را در بگشاید، همچنان خاموش و مستور بود. زن را همان پسِ کار و دوک خود!»[4]. آری «زن را همان به که پسِ دوک نشیند در کنج خانه، مشغول به خدمتِ آن کس که تیمار او کند»[5].

---

۱. همان، ص ۷۳۴.
۲. همان، ص ۲۸۸.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۱-۶۴۰.
۴. **مقالات**. همان، ص ۷۵۶-۷۵۵.
۵. همان، ص ۶۶۸ و در تحقیر فخر رازی «فلسفیک» (ص ۳۳۹ و ۷۲۶) او را کمتر از زن ←

شمس تبریزی زنی کیمیانام داشت «زیبا و پارسا» (جمیله و عفیفه) «پروردهٔ حرم حضرت خداوندگار» و از منسوبین او که به شهادت مولانا، خاطرشمس را به وی «تعلّقِ عظیم» بود و مولانا به التماس شمس پس از بازگشتش از دمشق،کیمیا را بر وی خطبه‌کرده بود، چون شمس را نسبت به او علقه خاطر بسیار بود. امّا روزی شمس بر کیمیا خشم گرفت و کیمیا قهر کرده و به سوی باغی رفت و مولانا که دلتنگی شمس را دید «به زنانِ مدرسه» اشارت فرمود که بروید و کیمیا خاتون را بیاورید. زنان آماده می‌شدند به طلب کیمیا روند که مولانا نزد شمس رفت که در خرگاه نشسته بود و دید که شمس با کیمیا در سخن است و «دست‌بازی می‌کنند و کیمیا به همان جامه‌ها که پوشیده بود نشسته است. مولانا در تعجّب ماند و زنانِ یاران هنوز نرفته بودند. مولانا بیرون آمد و در مدرسه طوافی می‌کرد تا ایشان در ذوق و ملاعبهٔ خود مشغول باشند». پس از آن مولانا شمس را به اندرون طلبید و شمس تنها آمد و مولانا چون غیر او هیچ‌کس ندید، شگفت‌زده از آن سرّ بازپرسید که کیمیا خاتون کجا رفت؟ شمس پاسخ داد خداوند «مرا چندان دوست می‌دارد که به هر صورتی که می‌خواهم برِ من می‌آید؛ این دم به صورتی کیمیا آمده بود مصوّر شده؛ پس احوال بایزید چنین بوده باشد که حق به صورت امردی برو مصوّر شد»[۱].

داستان که شاید برساختهٔ مریدان شمس است از نظر کردگیش یعنی خلّت حق با وی و شأن مقام والای زن حکایت دارد چون حق به صورت همسر محبوب شمس نیز بر وی ظاهر می‌شده است. امّا همین زن را روزی خواتین به رسم تفرج به باغ جدّهٔ سلطان ولد برده بودند، و شمس

←در پرده می‌داند: «فخر رازی و صد چون او باید که گوشهٔ مقنعهٔ آن زنِ نیازمند راستین برگیرند به تبّرک و افتخار و هنوز حیف بر آن مقنعه باشد». ص ۱۵۰-۲۴۹.

۱. *مناقب العارفین*، ص ۸-۶۳۷. رسالهٔ فریدون سپهسالار، ص ۱۳۳ و ۳۶۵.

ناگاه به خانه درآمده وی را طلبید و چون شنید که جدّهٔ سلطان ولد با خواتین او را به تفرج برده‌اند، «عظیم تَوْلید و به غایت رنجش نمود؛ چون کیمیا خاتون به خانه آمد، فی‌الحال دردِ گردن گرفته همچون چوب خشک بی‌حرکت شد، فریادکنان بعد از سه روز نقل کرد؛ همچنان چون هفتم او بگذشت باز به سوی دمشق روانه شد در ماه شعبان سنهٔ اربع و اربعین و ستّمائه ۶۴۴»[۱].

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲-۶۴۱

«گلپینارلی بر این باور است که شاید علاءالدین (پسر مولانا)، شمس را مسبّب مرگ کیمیا دانسته، چون دورادور به آن دختر عشق می‌ورزید که البته این نظریه بیشتر جنبهٔ حدس و گمان دارد». فرایکلین دی. لوئیس، همان، ص ۲۵۷.

آقای عباس عطّاری کرمانی، مدّعی است که کیمیا، دختر کراخاتون، همسر مولانا از نخستین شوی اوست و بر آن است که شمس وقتی دانست کیمیا بی‌اجازهٔ او به گردش رفته، گلویش را فشرد و خفه‌اش کرد! یعنی داماد مولانا، نادختری وی را کشت! نک به ***عشق، عشق.. باز هم عشق*** (زندگی پرماجرای مولوی) آسیم، ۱۳۸۳، ص ۲۶.

خانم زلیخا ثقفی می‌پندارد که «شاید یکی از علل ترک قونیه، مرگ ناگهانی همسر محبوبش بود». ***تجلّی زن در آثار مولوی***، چاپ دوم ۱۳۸۳، انتشارات ترفند، ص ۵۶. مأخذ این خبر چنانکه دیدیم افلاکی صاحب ***مناقب العارفین*** است که قاطعانه می‌گوید شمس پس از وفات کیمیا به سوی دمشق روانه شد.

همهٔ این اخبار، دستمایهٔ خانم سعیده قدس در نگارش رمان خواندنی ***کیمیا خاتون*** شده که به نثری پاکیزه و روان نگارش یافته است. در رمان خانم سعیده قدس که بر مقولات عرفانی، وقوفی روان‌شناختی دارد. کیمیا، دختر کرا خاتون از همسر متوفایش محمّدشاه ایرانی است که پس از مرگ همسر به عقد ازدواج مولانا درآمد و وی نادختریش را به زنی به شمس داد که مردی حسود و تند خشم است و همسر جوانش را به سبب آنکه بی‌اجازه‌اش به گردش در باغی رفته است آنقدر کتک می‌زند که زن بینوا جان می‌سپارد و آنگاه خود ناپدید می‌گردد.

رمان‌نویس خواسته «بسیاری از اسرار و نادانسته‌های زندگی دو اسطورهٔ عرفان جهان: شمس و مولانا» را بی‌نقاب کند، درواقع آنچه در اخبار مربوط به آن دو آمده و به دست ما رسیده اینست که به دستور مولانا، شمس و کیمیا را پس از زناشویی در یکی از صفّه‌های مدرسه، مجاور حرم مولانا جای داده بودند و علاءالدین چلبی (متوفی به سال ۶۶۱ هـ.)

←

بر مردی که می‌گوید در حق کافر و جهود ناسزاگو و خصم، سینه‌ای بی‌کینه دارد و زن را آیینه‌دار طلعت حق می‌داند، سخت‌گران می‌آید که همسرش بی‌اجازهٔ وی، به رسم تفرج به باغ بانویی بزرگ رفته باشد و چنان بر او خشم می‌گیرد که زن بینوا دق می‌کند و از غصّه می‌میرد!.

این سخن شمس در مقالات، بیانگر مرام او در معامله با زن و زناشویی است: «زن بخواه و مجرّد باش یعنی بدل از همه جدا و مبرّا از همه»[1]!

آنچه از سخنان و مواعظ مولانا و نحوهٔ سلوکش با خاتون حرم و بانوان دیگر (اعم از شاهزادگان و کنیزکان) دستگیرمان می‌شود، دالّ بر حرمتی

← که دلباختهٔ کیمیا بود و از شمس نفور و از جمله کسانی است که قصد جان شمس کردند و به همین دلیل مولانا از وی رنجید و بر جنازه‌اش نماز نکرد، هربار که به دیدار پدر می‌رفت، از سر عناد از آن صفّه می‌گذشت و خشم شمس را که مردی حسود بود برمی‌انگیخت تا آنکه عاقبت وی علاءالدین را به عبارتی تهدیدآمیز در پرده از آن کار منع کرد و این گستاخی بر دوستان مولانا گران آمد که به طعنه می‌گفتند: «عجب کاری است، آفاقی آمده است و در خانهٔ خداوندگار درآمده و نور دیدهٔ صاحب خانه را در خانهٔ خود فرو نمی‌گذارد». نک به **مقالات شمس**، ص ۹-۵۰۸ و ۵۸۲. رمان خانم سعیده قدس بیشتر به رساله‌ای عرفانی می‌ماند.

در رمان Roumi brulé (نوشته نهال تجدّد، پاریس، ۲۰۰۴)، شمس شراب خوار و می‌گسار است (ص ۱۸۳ و ۲۰۵ و ۲۰۷ و ۲۰۸) و حسام‌الدین راوی داستان از la honte d'une union (میان مولانا و شمس) سخن می‌گوید (ص ۲۶۶) و نویسنده بر آن است که عشقِ میان مولانا و شمس و مولانا و صلاح‌الدین فقط روحانی نبوده بلکه جسمانی هم بوده است (ص ۲۸۹-۲۸۸) و مولانا در مناسبات با مرد و زن، آن دو جنبه را بی‌شرم و ترس در خود جمع کرده بود. رمان‌نویس این سخن را که مولانا با حسام‌الدین (و شمس و صلاح‌الدین) عشقبازی می‌کرد (ص ۴۱۱) چنین ترجمه کرده است M. me fit l'amoir (ص ۳۵۰)، M. avcc lui faisait l'amoùr (ص ۴۱۱). نویسنده قیاس از حال خود گرفته است. و از اینروست که راوی، حسام‌الدین معشوق مولاناست.

۱. ص ۷۲۱.

است که خداوندگار برای زن پاکجان قائل بوده است و اگر چنین نبود عجب می‌بود چون از شرح صدر و خلق کریم و بردباری و حلم و تحمّل و خاکساری مولانا و شفقتش بر حال مردم زیردست ناتوان و حتی سگ گرسنه ولگرد[۱] دور است که به جفت و شریک مرد در زندگی بی‌التفات باشد و داستان شگفت و افسانه مانندی که افلاکی در شرح گله‌مندی همسر مولانا از وی که گویی دیگر «گرد شاهدبازی» نمی‌گردد»[۲] و زیاده‌روی مولانا در آمیزش با او آورده، و بیگمان از مبالغات مریدانهٔ معتقدان افراط‌کار است، معلوم می‌دارد که «حالات و زندگانی مولانا از ترک لذت و دنیاگریزی او حکایت نمی‌کند»[۳].

«گرچه در تصوّف، مواردی از عزلت‌گزینی و دیرنشینی و تک‌زیستی هم هست، امّا صوفی، مرد یا زنی بهنجار است و جزء لاینفک جامعهٔ مسلمین که آن را «جامعهٔ راهبان زناشویی کرده» توصیف کرده‌اند»[۴] و

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۳۷۷-۳۷۶. ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، ص ۸۳.
شایان ذکر است که پس از رحلت مولانا، گربه‌اش هفت شبانروزی آب و طعام نخورد و مرد. همان، ص ۵۸۰.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۴۵۰-۴۴۹. و فراکلین دی لوئیس: تمایلات جنسی مولوی، همان ص ۷-۴۴۱. ایضاً نک به داستان محموده خاتون و شویش که چون عروس به طبع داماد خوش نیامد، داماد با وی دخول نکرد و قبض عظیمی ایشان را فرو گرفت و درآمدن مولانا ناگهان از در گردک و به سخنی، برافکندن قبض ایشان و روی نمودن بسط به عروس و داماد، ***مناقب العارفین***، ص ۴۴۸.

۳. محمد شبلی نعمانی، ***سوانح مولانا روم***، ترجمهٔ توفیق ه. سبحانی، ۱۳۸۲، ص ۴۵.
«به درستی که من دانسته‌ام قاعدهٔ روزی را و خوی من نیست که به گزافه دوادو کنم و رنج برم، من بی‌ضرورت به درستی که آنچ روزی منست از سیم و از پوشش و از نارِ شهوت، چون بنشینم، بر من بیاید... اگر صبر کنم و به جای خود بنشینم بی‌رنج و خواری، آن بر من بیاید زیرا که آن روزی هم طالب منست و او مرا می‌کشد، چون نتوان مرا کشیدن، او بیاید، چنانک منش نمی‌توانم کشیدن، من می‌روم..». ***فیه مافیه***، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۸، ص ۱۸۴.

4. Christan Bonaud, ***Le Soufisme et la spiritualité islamique***, 2002, p.90.

مولانا، به قول آن‌ماری شیمل «با آنکه گاهی به پیروی از سنت مرسوم سخنانی ناخوش‌آیند در کم‌عقلی زنان بر زبان می‌راند ـ تصویری از زن که دنیای عصر قرون وسطی نیز در آن شریک است ـ با اینهمه از سعادت زندگی زناشویی و لذت و شادی عشق و محبّت انسانی، کاملاً آگاه است»[۱].

خداوندگار که می‌فرمود «من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه»، با دوست و دشمن به نیکی رفتار می‌کرد؛ به خصمی که دشنامش می‌داد، گفت: «با این نیز که تو می‌گویی هم یکی‌ام»[۲] و به کسی که دیگری را دشنام می‌داد و تهدید می‌کرد که اگر یکی به من بگویی، هزار تا می‌شنوی، گفت بیا هر چه می‌خواهی به من گوی که اگر هزار بگویی، یکی هم نشنوی[۳] و حتی در مردم بدسگال، خوبی و نیکی سراغ می‌کرد که بد نماند چونک نیکو خو شود و با بلندنظری برای قصور و تقصیر آدمی، عذرها و بهانه‌ها می‌یافت و آن شفقت و محبّت را در حق حیوانات و کودکان و به طور کلی همهٔ انسان‌ها داشت:

آدمی بر قدر یک طشت خمیر بـرفزود از آسمان و از اثیر

*

پس به ظاهر عالم اصغر تویی پس به معنی عالم اکبر تویی

تو ز چرخ و اختران هم برتری.

این کرامت و بزرگواری و علو طبع و بلندیِ همّت که گواهِ از فردیّت رستن و از انانیت دل شستن است، ریشه در عشقی بیکران به عالم خلق

---

۱. *من بادم و تو آتش*، همان، ص ۱۰.

۲. جامی، *نفحات الانس*، به تصحیح محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، ۱۳۵۷، ص ۴۶۳.

۳. *مناقب العارفین*، ص ۶-۱۰۵.

دارد و البته محال است که مقولهٔ جفتی و زناشویی از آن بی‌نصیب مانده باشد.[۱]

وقتی میان پسر مولانا، سلطان‌ولد و همسرش فاطمه خاتون (مادر چلبی جلال‌الدین امیر عارف) کدورتی پیش آمد، مولانا در نامه‌ای که به سلطان ولد نوشت سفارش کرد تا «جانب عزیز او را محترم دارد و رعایت بی‌نهایت فرماید»:

«وصیت می‌کنم جهتِ رعایتِ شاه‌زادهٔ ما و روشنایی دل و دیدهٔ ما و همهٔ عالم که امروز در حباله و حوالهٔ آن فرزندست...؛ توقع است که آتش در بنیادِ عذرها زند و یکدم و یک نفس نه قصد و نه سهو، حرکتی نکند و وظیفهٔ مراقبتی را نگرداند که در خاطر ایشان یک ذرّه تشویش بی‌وفایی و ملامت درآید؛ خود ایشان هیچ نگویند از پاک گوهری خود و عنصر شاه‌زادگی و صبرِ موروث... و از بهر سپیدروئی ابدی این پدر و از آنِ خود و از آنِ همه قبیله، خاطر ایشان را عزیز دارد و هر روز را و هر شب را چون روزِ اول و شبِ گِردک داند در صید کردن به دام دل و جان و چنان نپندارد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهبِ ظاهربینانست... و این وصیت را مکتوم دارد و محفوظ و با هیچ‌کس نگوید..»[۲]. و در نامه‌ای به فاطمه خاتون (حضرت کراکا) ازو چنین دلجویی می‌کند:

«خدای را جل و جلاله به گواهی می‌آرم و سوگند می‌خورم به ذاتِ پاک قدیم حق تعالی که هرچه خاطرِ آن فرزندِ مخلص از آن خسته شود، ده چندان غمِ شما، غمِ ماست و اندیشهٔ ماست.. توقعِ من از آن فرزند آنست که ازین پدر هیچ پوشیده ندارد از هر که رنجد تا منّت دارم و در یاری به قدرِ امکان انشاءالله تقصیر نکنم. اگر فرزند عزیز بهاءالدین در آزارِ

---

۱. نک به بخش دین و انسانیت از دیدهٔ مولانا، در: عبدالباقی گولپینارلی، ***مولانا جلال‌الدین***، همان، ص ۳۳۳-۳۰۵.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۷۳۴.

شما کوشد، حقّا ثم حقّا، دل ازو برکنم و سلام او را جواب نگـویم و بـه جنازهٔ من نیاید، نخواهم و همچنین غیر او هر که باشد. امّا خواهم که هیچ غم نخوری و غمگین نباشی که حق جل جلاله در یاری شماست و بندگان خدا در یاری شمااند؛ هر که در حق شما نقصان گوید، دریا به دهان سگ نیالاید و تنگِ شکر به زحمتِ مگس، بی‌قیمت نشود و یقین دارم که اگر صد هزار سوگند بخورند که ما مظلومیم، من ایشان را ظالم دانم که در حقِ شما محّب و دعاگوی نباشند، ایشان را مظلوم ندانم، سوگند و عذر قبول نکنم... هیچ عذری و سوگندی و مکری و گریه‌ای از بدگوی شما قـبول نکنم؛ مظلوم شمائید با آنک شما را حرمت دارند، خداوند و خداوندزاده خوانند پیشِ رو و پس پشت، بی‌نفاقی و عیب بر خود نهند که مجرم مائیم با آن همه ظالم باشند و شما مظلوم... ازین پدر هیچ نهان مدارید و احوال را یک به یک به من بگوئید تا به قدر امکان به یاری خدا معاونت کنم...»[1].

این فاطمه خاتون که به قول افلاکی «مریم ثانی و صدیقهٔ ربّانی»[2] بود و پروردهٔ مولانا[3] و همسر بهاءالدین سلطان ولد، دختر صلاح‌الدین زرکوب، مرد عامی ساده‌دلی است که مولانا او را جایگزین شمس کرد و بـه وی عشق ورزید و در دستخط یاد شده به دخترش نوشت پدرت را «بر گردنِ این داعی وامیست که به هیچ شکری و به هیچ خـدمتی نـتوان گـزاردن، شکر آن را هم خزینهٔ حق تعالی تواند خواست...»[4] و در حق همین دختر

---

۱. *مناقبت العارفین*، ص ۶-۷۳۴.   ۲. *مناقب العارفین*، ص ۳۸۸.

۳. *مناقب العارفین*، ص ۴۰۵. «حضرتِ مولانا پیوسته فاطمه خـاتون را کـتابت و قـرآن تعلیم می‌داد، از غایت عنایتی که در حق او داشت» ص ۷۱۹، و فاطمه خاتون «لمحه‌ای و لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبودی و پیوسته از دهانِ مبارک ایشان، معارفِ غریب و معانی عجیب یاد گرفتی و در حضور ولایت و تربیت و طهارتِ ذیل و عـفّت مُربّای آن سلطانِ مربّی بود و دستکار کارِ حضرتِ او». ص ۷۲۱.

۴. *مناقب العارفین*، ص ۷۳۴.

روزی فرمود فاطمه خاتون «چشم راست منست و خواهرش هدیّه خاتون چشم چپ منست و تمامتِ زنان مستوره که به زیارت من مشرّف می‌شوند، پیش من نیم روی می‌آیند غیر از فاطمه خاتون و خواهرش که تمام روی می‌آیند و از برای لطیفه خاتون که مادرشان بود، گفت: ذاتِ لطیفه خاتون ما لطیفهٔ مصوّر خداست از آنک سَمّيِ مادر شیخ است...»[۱].

فاطمه خاتون و خواهرش هدیه خاتون هر دو در سرای مولانا بزرگ شده بودند و چنان بر مولانا محرم بودندِ که ازو رو نمی‌گرفتند و بی‌پرده پیشش می‌رفتند و مولانا جهیز هدیه خاتون را پدرانه از راه کرامت و نواختِ بانوان بزرگ زمانه فراهم آورد و او را به زنی به نظام‌الدین خطاط که از خوشنویسان معروف زمان بود داد[۲] و چون عروس دلبندش، از همسرش بهاءالدین سلطان ولد، رنجیده خاطر گشت، مولانا به دلجویی از وی در ایستاد و فرزند را به نیکو داشتنش وصیّت فرمود و این همه دّال بر شفقت اوست بر حال زنی که دختر صلاح‌الدین یارگزین اوست و عروس محبوبش و این ارادت، البته در التفات و حسن توجه و عنایت مولانا بی‌تأثیر نیست و بیگمان نمی‌توان بر نادر حکم کرد و حکم بر غالب است؛ امّا از سوی دیگر وقتی دختر مولانا، ملک خاتون (وفات ۷۰۳ هـ. ق.) کنیزش را رنجانید، مولانا «بانگی بر وی زد که چراش می‌زنی و چراش می‌رنجانی؟ چه اگر او خاتون و تو کنیزک بودی، چه خواستی کردن؟ می‌خواهی که فتوی دهم که در کلّ عالم، غلام و کنیزک هیچ نیست الا حق را و فی‌الحقیقة همه برادران و خواهران ما اند... در حال توبه کرده او را آزاد کرد و هر چه پوشیده بود بر وی پوشانید و چندانک در قید حیات بود، دیگر غلامان و کنیزکان را تعرّض نرسانید...»[۳].

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۷۱۹.
۲. *مناقب العارفین*، ص ۸-۷۲۶.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۴۰۶.

در اینجا دیگر رعایت حال خویشان و نزدیکان دخیل نیست و داستان از عاطفهٔ انسان دوستی مولانا و اکراهش از برده‌داری که نظری گستاخانه در آن روزگاران است، حکایت دارد.

مولانا دو زن داشت: یکی به نام گوهر خاتون دختر خواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی «در غایت خوبی و لطافت و در جمال و کمال، نظیر نداشت»[1] و دیگری کرا خاتون قونیوی بیوهٔ جوانی که مولانا پس از وفات نخستین همسرش با وی وصلت کرد[2] و «در ۱۳ رمضان ۶۹۱ یعنی ۱۹ سال پس از مرگ مولانا درگذشت.. این کرا خاتون پیداست که از زن دیگر، محبوب‌تر و به مولانا نزدیک‌تر و مهربان‌تر بوده است، زیرا که در رسالهٔ فریدون سپهسالار و در مناقب العارفین، مطالب بسیار در احوال مولانا ازو روایت کرده‌اند. ظاهراً «کرا» در نام زنان به کسر کاف تازی، کلمهٔ ترکی و به معنای «خمار» است[3]».

از جمله کراماتی که مریدان در حق وی بافته‌اند یکی این است که کرا خاتون روزی در قلب زمستان، از شکاف درمی‌بیند مولانا با شمس در خلوتی نشسته‌اند و مولانا بر زانوی شمس تکیه کرده است که ناگاه دیوار خانه شکافته شده، شش مرد مهیب درآمده، سلام کرده دسته گلی پیش مولانا می‌نهند و پس از نمازگزاردن به امامت مولانا، آن شش تن برخاسته از شکاف آن دیوار باز بیرون می‌روند. آنگاه مولانا بیرون آمده آن دسته گل را به کرا خاتون می‌دهد و به وی می‌گوید: «این را نگاه دار». کرا خاتون برگی چند از آن گل به دکان عطّاران می‌فرستد که همه از طراوت و رنگ و بویش حیران می‌مانند که در قلب زمستان، این چنین گل غریب از کجا

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲۶ و ۳۲۱.

۲. و بنابراین همزمان با دو همسر نزیست، غلام و کنیز هم نداشت.

۳. تعلیقات شادروان سعید نفیسی بر ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، همان ص ۳۴۱.

آمد؟ در میان آن جماعت، بازرگانی معتبر بود که به تجارت هندوستان می‌رفت و متاعهای غریب، می‌آورد و وقتی گل را بر وی عرضه می‌کنند، می‌گوید این گل هندوستان است و در حوالی سرندیب می‌روید. این تحفه به روم چگونه آمده است؟ کرا خاتون از شنیدن آن خبر، حیرت می‌کند که ناگاه مولانا درآمده می‌فرماید: «کرا آن گل دسته را سربسته‌دار و به کسی نامحرم منما که مستوران حرم کرم و باغبان خرّم اِرم که اقطاب هندوستانند، آن را جهت تو ارمغان آورده‌اند تا دماغ جانت را قوّت دهد و چشم جسمت را قوت بخشد، الله الله نیکوَ محافظت کن تا چشمِ زخم نرسد و گویند تا دمِ آخرین، کرا خاتون آن برگها را نگاه می‌داشت... و هر کرا چشم درد کردی، برگی بر آن می‌مالیدند، شفا می‌یافت و اصلاً رنگ و بوی آن گل تغییر نکرده بود، به برکتِ دست آن عزیزان مشک جیب»[1].

این داستان اسطوره‌وش که در فرهنگ‌های دیگر نیز به روایاتی کمابیش همانند یا یادآور آن باز می‌خوریم، حاکی از نهایت محبت و اخلاص مولا در حق کرا خاتون است، چون مولانا در این حدیث اسطوره‌گون به همسرش، گلی همتای اکسیر اعظم کیمیاگران هدیه می‌کند که شش قطب مستور حق آن را از باغ ارم که در هندوستان واقع است، چیده به مولانا پیشکش می‌کنند. این گل که چون هر عطیهٔ الهی باید از چشم نامحرم پوشیده و پنهان ماند، دوای درد چشم است یعنی اگر آن را بر چشم سر مالند، چشم سرّ گشوده می‌شود.

نمونه‌های محبّت و ارادت کرا خاتون به مولانا و مراقبت و مواظبت ملاطفت‌آمیز زنی گوهرشناس از شوی بی‌همتایش، بارها در کتاب افلاکی آمده است از جمله وقتی که مولانا به حمام می‌رود یارانش را سفارش

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲-۹۱.

می‌کند که «حضرت مولانا را نگاه دارید که او را از خود فراغت کلّیست»[۱] یا وقتی که می‌بیند مولانا به هنگام نماز گزاردن، اشک می‌ریزد، فریادکنان پاهای خداوندگار را بوسه‌ها داده، خود بسیار می‌گرید[۲]؛ فرجی مولانا را می‌دوزد[۳]؛ یکبار پس از آنکه مولانا از نماز و اوراد فارغ شده، برخاسته پیشتر رفته سر نهاده پایهایش را در کنار گرفته آهسته آهسته می‌مالد[۴]؛ همواره آرزو می‌کند که در پی مولانا نماز بگزارد[۵]؛ شرح و تفسیر سرّ بعضی احادیث را ازو می‌پرسد[۶]؛ از خدا می‌خواهد که به مولانا سیصد، چهارصد سال عمر عزیز دهد تا عالم را پر حقایق و معانی کند و گفتنی ندارد که در احتضار مولانا، نوحه‌ها کرده، جامه‌ها را بر خود چاک می‌زند که «ای نور عالم! ای جان آدم! ای سرّ آن دم، ما را به که می‌سپاری و به کجا می‌روی؟[۷]»؛ و پس از مرگ مولانا او را همچون فرشته‌ای که پرگشاده و بر سر یاران ایستاده و از آنان حمایت می‌کند، می‌بیند[۸].

امّا باری که کرا خاتون به التماس و الحاح بسیارِ خواتین شهر، بی‌اجازت مولانا که بر کافهٔ خلایق مشفق بود، با آن جماعت به تفرج می‌رود، شب هنگام وقتی مولانا به مقام خود باز می‌آید «از آن حرکت انفعال عظیم نموده از سر غیرت به روی کرا خاتون نیز نظر نکرد و فرمود که زهی سرد! در حال کرا خاتون افتاد و بیخود شد، بعد از ساعتی لرزان برخاست و گریان در پای شیخ صلاح‌الدین سر نهاد و فریاد کرد که مرا درین کار رغبتی نبود، البته خواتین شهر مرا شرمسار کردند، از برای خدا شفاعتم کن و مرا از خشمِ خداوندگار برهان... همانا که حضرتِ شیخ

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۱۲۶.
۲. *مناقب العارفین*، ص ۲۰۱.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۲۵۱.
۴. *مناقب العارفین*، ص ۲۶۳.
۵. *مناقب العارفین*، ص ۳۳۶.
۶. *مناقب العارفین*، ص ۳۹۶.
۷. *مناقب العارفین*، ص ۵۸۳.
۸. *مناقب العارفین*، ص ۵۹۷.

صلاح‌الدین سرمبارک خود را باز کرده سر نهاد و به شفاعت به پایماچان ایستاد؛ فرمود که تیر از کمان برجست، امّا از زحماتِ آن جهانی سلیم باشد و از رحمتِ مرحومان، محروم نماند. در حال مرضی عجب در جسم مبارکش ظاهر شد و برودتی طاری گشت و از حدّ بیرون، لرزید و نالید که در شرح آید؟ و چندانک عمر ایشان بود، اصلاً وجود او گرم نشد و از معالجات آن تمامت اطبّای حاذق عاجز گشتند و از درمان آن درماندند، چنانک در ایّام تموز، پوستین بر طاسی پوشیده مقرمهٔ ابریشمین بر سر کردی و پیوسته در اندَرونِ خرگاه از پیشش منقل آتش کم نبودی و در روزِ روشن، شمع بر می‌کرد و در آن حالت، کراماتِ ظاهرش فاش بود، ضمایر و اسرار مردم را می‌گفت و اکابر شهر و خواتین، معتقد و مریدش بودند و تا دم واپسین از گوشهٔ خود بیرون نیامد مگر که شبها به حمام رفتی و خلایق به انواع بندگیهایش می‌کردند...»[۱].

این داستان که تا اندازه‌ای یادآور خشم گرفتن شمس بر کیمیا و بیمار شدن کیمیا بر اثر آن خشم و پس از چند روزی فرمان یافتن است ظاهراً بر وفق الگویی، برای نشان دادن سطوت و هیبت مولانا بافته شده است، چون با حلم و تواضع مولانا و خوش رفتاریش با خاتونان مرید[۲] و «خلق عظیم و کرمِ عمیم»[۳] او آن‌چنان که خواهیم دید نمی‌خواند و از این لحاظ شاید ساختگی باشد. امّا از سویی دیگر نشان از مرام و مسلکی دارد که امروزه مردسالاری می‌گویند و جای جای در پاره‌ای سخنان مولانا که بدانها اشاره خواهیم کرد، نقش بسته است.

سلوک مولانا که دشمنانش به طعنه می‌گفتند: «مریدان مولانا عجایب

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۸-۷۱۶.

۲. «کمال گفتار و لطافتِ رفتار و نظافتِ کردار، مولانا را مسلّم است». *مناقب العارفین*، ص ۵۰۰.

۳. *مناقب‌العارفین*، ص ۳۳۷.

مردم‌اند؛ اغلب عامی و محترفه و اعیان شهرند؛ مردمِ فضلا و دانا، گِرد ایشان کمتر می‌گردند؛ هر کجا خیاطی و بزّازی و بقّالی که هست، او را به مریدی قبول می‌کند»[1] و این سخنی راست و درست است، بنده‌نوازی‌ای مشفقانه است و شفقت شاهانه و دلداری پدرانه و تواضع و تذلّل حتی در حق کافران[2] و طفلکان[3]. چنین مردی البته به راستی و از سر صدق می‌گوید: «من غلبه را دوست نمی‌دارم و همه گریزانی من از خلق، شومی دستبوس و سجدهٔ ایشانست»؛ ازینرو با زیردستان و ناتوانان مهربان است و با مردم نادان نیز مدارا و نرمی و ملاطفت می‌کند[4]. وقتی در گذر از محله‌ای می‌بیند دو شخص بیگانه با یکدیگر نزاع می‌رانند و یکی در پاسخ به ناسزای دیگری می‌گوید «اگر یکی بگویی هزار بشنوی؛ خداوندگار پیش آمده فرمود که نی نی؛ بیا هر چه گفتنی داری به من بگو که اگر هزار بگویی یکی نشنوی؛ هر دو خصم سر در قدمِ او نهاده صلح کردند»[5]. یک بار با جماعت مجذومان در آب گرم می‌رود و از زیر اعضای ایشان، آب برمی‌گیرد و بر سرِ خویش می‌ریزد و آن جمع را دلداریها می‌فرماید[6]. این «کمالِ کرم و وفور حلم و شیم» مولانا به غایتی است که «روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته حالتها می‌کرد؛ از ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بیخودوار به حضرتِ

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۱۵۱. به شهادت مریدی «در روزی ده و دوازده رقعه به خدمت پروانه و غیره فرستاده مساکین و اهلِ حاجات را دوا شدی و هیچ یکی خطا نکردی» همان، ص ۳۵۵.

مراد، معین‌الدین کاشانی ملقب به پروانه وزیر مقتدر سلجوقیان روم، رکن‌الدین خلج ارسلان چهارم و غیاث‌الدین کیخسرو سوم است که در ۶۹۶ به قتل رسید.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۱۵۳.

۳. *مناقب العارفین*، ص ۴-۱۵۳ و ۶۱-۳۶۰.

۴. *مناقب العارفین*، ص ۱۹۰.

۵. *مناقب العارفین*، ص ۱۰۶.

۶. *رسالهٔ فریدون سپهسالار*، ص ۸۲.

مولانا می‌زد؛ یاران عزیز او را رنجانیدند؛ فرمود که شراب او خورده است، بد مستی شما می‌کنید؛ گفتند ترساست، گفت او ترساست شما چرا ترسا نیستید؟ سر نهاده مستغفر شدند»[1].

این مکارم، نمودگار کمالِ نفس و لطف و حسن خلق و مردم‌جوشی مولانا و شفقتش به همهٔ مخلوقات و غایتِ حلم و ادب و رعایت بندگان و عنایت دربارهٔ ایشان است.

طبیعةً چنین بزرگمردی را که حتی در حق منکران می‌گفت: «مرا خوش نمی‌آید مردم منکر را به بدی یَاد کردن، چه همگان مسخّر مشیّت‌اند[2]» و به پسرش سفارش می‌کرد: «اگر خواهی که دائماً در بهشت برین باشی با همه کسان دوست شو و کین کسی را در دل مدار»[3] و فاش می‌گفت: «مرا خوییست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود...»[4] و صلح و سازش با همهٔ ملل و نحل، از اصول مرام و مسلکش بود (که هفتاد دو ملت «همه همره و هم قافله و هم زادند») و خود بدان عمل می‌کرد و مریدان را نیز بدان می‌خواند، چنانکه در مرگش، کافهٔ مسلمانان و احبار

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۳۵۶.

«اینک جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران، ایشان را منع می‌کنند، مرا آن خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگوئید، من به آن راضیم..»، ***فیه مافیه***، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۷۴، ***رسالهٔ فریدون سپهسالار***، ص ۱۰۷.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۸۰۰.

۳. «زیرا که چون شخصی را از روی دوستی یاد کنی، دایم شادمان باشی و آن شادی عین بهشتست و اگر کسی را از روی دشمنی یاد کنی، دایم در غم باشی و آن غم، عین دوزخ است». ***مناقب***، ص ۳-۸۰۲ و جایی دیگر: «خواهی که دشمن را دوست داری و او ترا دوست دارد، چهل روز خیر او و نیکی او بگو، آن دشمن دوستِ تو گردد، برای آنک چنانک از دل به زبان راه است، از زبان به دل همچنان راه است..»، همان، ص ۲۹۶.

۴. ***فیه مافیه***، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، امیرکبیر، ۱۳۵۸، ص ۷۴.

یهود و رهابین نصاری یکسان سوگوار شدند، «تمام جمیع ملل و ارباب دول» دوست می‌داشتند[۱].

معهذا این حلم خلیلانه و خلق عظیم و تواضع و تحمل آنچنان نبود که موجب گردد «کوچکان بی‌اصل، بزرگ شوند و اشغال خطیر به دست دونان حقیر افتد»[۲]. مولانا که با همه فروتنی و مهربانی، واقع‌بین نیز بود آنجا که هشدار می‌داد: «اگر تلخ نباشی بخورندت و اگر گرگ نباشی بدرندت، با گبران گبری و با نغزان، نغزی»:

با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار

گاه از درشت زبانی با دون همّتان پروا نداشت[۳]، امّا مدارا و بردباری و فروتنی، از جمله صفات و خصائل غالب و بارز مولانا بود و تردیدی نیست که خداوندگار در مراوده با بعضی زنان مرید نیز به همان شیوه، سلوک می‌کرد. از جمله با فخرالنساء نامی، خاتونی پارسا و صدیقه که پیوسته با مولانا دیدار و مشورت می‌کرد و مولانا نیز به دیدنش می‌رفت و گاه خاتون همه شب در خانه مولانا مانده، با هم صحبت می‌کردند[۴] و نیز بعضی اوقات وی طعام دلخواه برای مسافرانی که از راه دور به خدمت مولانا رسیده بودند، می‌فرستاد[۵]. زنان دیگری نیز محرمش بودند، از

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۵۱۹ و ص ۶۱۱-۶۱۰.

«از سبب اعتقاد راهبی پرسیدند که تو مولانا را چون دیدی و چگونه دانستی؟ گفت: شما او را چه دانیدکه او که بود؟ من ازو کراماتِ بی‌حد و معجزات بسیار دیده‌ام و بندهٔ مخلص گشته و سیَر انبیاءِ ماضی را در انجیل و صحفِ ایشان خوانده بودم، همه را در ذاتِ مبارکِ او مشاهده کرده‌ام و به حقیقت او ایمان آورده..». همان، ص ۵۵۱.

۲. ***مناقب العارفین***، ص ۴۵.

۳. «چون حضرتِ مولانا از کسی رنجیدی و مکابرهٔ او از حدّ شدی، غُر خواهر گفتی و درهمش کوفتی؛ چون اصطلاح شتمِ خراسانیان همین («غر خواهر»، ***مناقب العارفین***، ص ۳۸۳) بوده است». ***مناقب العارفین***، ص ۱۵۲.

۴. ***مناقب العارفین***، ص ۲۸۸.

۵. ***مناقب العارفین***، ص ۴۳۱.

جمله خاتونی به نام کراما خاتون که مولانا در باغش، سماع می‌کرد[۱]؛ و ملکه گوماج خاتون، منکوحهٔ سلطان رکن‌الدین که مریدهٔ مولانا بود[۲] و نظام خاتون که دایماً با فخرالنساء مصاحبت می‌کرد[۳] و ملکه گرجی خاتون دختر غیاث‌الدین کیخسرو دوم (حاکم سلجوقی قونیه) و زوجهٔ معین‌الدین پروانه که «از جملهٔ محبان خالص و مریدهٔ خاص خاندان بود و دایم در آتش شوقِ مولانا می‌سوخت» و زمانی که خود در ملازمت سلطان به قیصریه می‌رفت، به صورتگری چیره‌دست به نام عین‌الدوله رومی «اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی کاغذ رسمی بزند و چنانک می‌باید در غایتِ خوبی بنگارد و گزار کند مونسِ اسفار او باشد». عین‌الدوله بیست تصویر گوناگون از صورت مولانا نقش کرد و «کاغذها را به خدمت گرجی خاتون بردند؛ مجموع آن صور را در صندوق نهاده در سفر و حضر خود با خود می‌داشت و در هر حالتی که شوقِ آن حضرت او را غالب شدی، در حال مصوّر و مشکّل می‌شد تا آرام می‌گرفت»[۴].

امّا از این دلبستگی‌ها و سرسپردگی‌های استثنایی که بگذریم، «هر شب آدینه، مجموع خواتینِ اکابر قونیه»، پیش خاتونِ نایبِ خاصِ سلطان، جمع می‌آمدند و «لابها می‌کردند که البته حضرت خداوندگار دعوت کند، چه حضرتش را بدان خاتون آخرت از حدّ بیرون التفات و عنایتها بود و او را شیخ خواتین می‌گفت». وقتی آن جماعت گرد می‌آمدند و ورود مولانا را انتظار می‌کشیدند، مولانا، تنها پیش ایشان می‌رفت و در میانهٔ آنان می‌نشست و همهٔ خواتین گردش حلقه می‌زدند و می‌چرخیدند و برو گل برگها می‌ریختند و مولانا در میان گل و گلاب غرقِ عرق گشته تا

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۳۲۰.
۲. *مناقب العارفین*، ص ۳۳۵.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۶۰۱.
۴. *مناقب العارفین*، ص ۶-۴۲۵.

نصف‌اللیل به معانی و اسرار گفتن می‌پرداخت؛ «آخرالامر کنیزکان گوینده و دفّافانِ نادر و نای زنان از زنان، سرآغاز کردندی و حضرت مولانا به سماع شروع فرمودی و آن جماعت به حالی شدندی که سر از پا و کلاه از سر ندانستندی و تمامتِ جواهر و زرینّه آلتی که داشتندی، در کفشِ آن سلطانِ کشف ریختندی تا مگر چیزکی قبول کند و امّا التفاتی نماید، اصلاً نظر نمی‌فرمود و نماز صبح را با ایشان گزارده روانه می‌شد... و آن برو حلال بود و از خصایص حضرتش بود و همچنان شوهرانِ این خواتین در خدمتِ نایب سرا، بیرونِ سرا جمع آمده صحبت داشتندی و محافظت کردندی تا مردمِ اغیار برین اسرار مطلّع نشوند»[1].

مولانا تنها با این خواتین مرید و گزین نشست و برخاست نداشت، بلکه از دیدار با زنان پرفن نیز روی گردان نبود. از آن جمله با طاوس نام خاتون چنگی مقیم خانِ وزیر سلطان که «به غایت خوش‌آوازِ شیرینِ سازِ دلنوازِ جامه برازِ نیکو دلربا و نادرهٔ جهان بود و از لطافتِ چنگ او تمامتِ عاشقان اسیرِ چنگ او گشته بودند»؛ اتفاقاً روزی مولانا در آن خان درآمده برابر حجرهٔ طاوس چنگی نشست و طاوس «جلوه‌کنان پیش آمده سر نهاد و چنگ در دامن مولانا زده به حجرهٔ خود دعوت کرد». مولانا پذیرفت و از اوّل روز تا نمازِ شام، به نماز و نیاز پرداخت و از دستارش، مقدار گزی بریده به وی داد و کنیزکانش را دینارهای سرخ بخشید و روانه شد. همان روز خزینه‌دار سلطان به یک نظر عاشق و مفتون طاوس شد و او را در حبالهٔ خود آورد. «عاقبت کارِ طاوس چنگی به جایی رسید که حوریانِ قونیه و نوریانِ قدس، مریدهٔ او شدند و میانِ ایشان، صریح کرامات

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ص ۴۹۱-۴۹۰، ایضاً، همان، ص ۸۹۲.
معروف بود که زنان حامله به آسانی بار می‌نهادند به برکت آثار کفش مولانا! *مناقب‌العارفین*، ص ۴۶۳.

می‌گفت و از ضمیر مردم خبر می‌داد و مجموعِ کنیزکان خود را آزاد کرده به شوهران داد»[۱].

طاوس چنگی از نفسِ نفیس مسیح‌آسای مولانا منقلب شده تبدّل مزاج یافت، همچنین زنی فاحشه که به غایت زیبا بود و او را کنیزکان بسیار در کار بودند و روزی که مولانا از برابر سرایش می‌گذشت، پیش دوید و سر نهاد و در پای مولانا افتاده «تضرع و شکستگی می‌نمود». مولانا گفت: «رابعه، رابعه، رابعه؛ کنیزکانِ او را خبر شد؛ به یکبارگی بیرون آمده سر درقدمِ او نهادند، فرمود که زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! زهی پهلوانان! که اگر بارکشی شما نبودی، چندین نفوس لوّاله امّاره را که مغلوب کردی و عفّت عفیفهٔ زنان کجا پیدا شدی؟ همانا که از بزرگانِ زمان، یکی گفته باشد که این چنین بزرگی با قحّاب خرابات چندین پرداختن و ایشان را به انواع نواختن، وجهی ندارد. فرمود که حالیا او در یک رنگی می‌رود و خود را چنانک هست بی‌زرق می‌نماید؛ اگر مردی، تو نیز چنان شو و از دورنگی بیرون آی تا ظاهرِ تو همرنگ باطن شود و اگر ظاهر و باطن تو یکسان نشود، باطل شود و عاطل گردد. عاقبةالامر آن خاتون جمیله، رابعه‌وار توبه کرده کنیزکانِ خود را آزاد کرد و خانه‌اش را یغما فرمود و از نیکبختانِ آخرت گشته ارادت آورد و بسیار بندگیها نمود»[۲].

داستان تا حدّی یادآور حدیثِ رفتن زنی روسپی به خانهٔ شمعون فریسی است که عیسی مسیح را برای صرف غذا میهمان کرده بود و زن که با خود گلابدانی سنگی لبریز از روغن خوشبو برده بود، کنار پاهای عیسی نشست و گریست و چون پاهای عیسی از اشک تر شد، آنها را با گیسوانش خشک کرد و بوسید و با روغن خوشبو مالید. میزبان فریسی با

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۶-۳۷۵. ۲. *مناقب العارفین*، ص ۵۵۵.

خود گفت اگر این مرد به راستی پیامبر بود، می‌دانست زنی که لمسش می‌کند، بدکاره است. عیسی که شک میزبان را به فراست دریافته بود به فریسی گفت: من به خانه‌ات آمدم و تو برای شستن پاهایم آب نیاوردی. اما این زن پاهایم را با اشک چشم شست و با گیسوانش خشک کرد. تو مرا نبوسیدی، امّا این زن از وقتی که آمده‌ام، بر پاهایم بوسه می‌زند. تو سرم را به روغن نیاغشتی، امّا این زن به پاهایم روغن خوشبو مالید. بنابراین بدان که محبّت فراوانش نمودار آن است که گناهان فراوانش بخشوده شده‌اند و «آنکه کم بخشیده و آمرزیده شده باشد، کم محبت می‌کند» و سپس به آن زن فرمود: گناهانت بخشیده شده است[۱].

البته میان دو داستان تفاوت فاحشی هست و آن اینکه زهی گفتن مولانا، رنگ و بوی اخلاقی و بلاغی دارد و درواقع وی زن روسپی و کنیزکان کارگزارش را به لحاظ یکرنگی‌شان و مغلوب کردن نفس امّارهٔ لوامه تا عفتِ زنان پارسا، بهتر نمایان گردد می‌ستاید، امّا آمرزش و بخشش عیسی، مسبوق به هیچ قضاوت پیشین اخلاقی نیست و فقط از محبّتِ بی‌شائبه‌ای که زن روسپی به وی دارد، می‌تراود[۲].

امّا مولانا با همه خوشخویی و انسان دوستی و تواضع و حلمش در

---

۱. *لوقا*، فصل هفتم، آیات ۴۸-۳۶.

۲. به سبب این التفات و محبت مولانا به زنان، عبدالباقی گولپینارلی از خود می‌پرسد «آیا عشق مجازی در وجود مولانا نبود؟ مولانا که قدم به قدم به سوی تکامل می‌رفت و زمان به زمان به کمال نزدیک‌تر می‌شد، شاید روزگاری هم به آتش عشق مجازی، سوخته و افروخته باشد. آن طبیب الهی در نخستین حکایت مثنوی، خیلی به شمس شباهت دارد و آن عشقِ مجازی که پیش از آمدن طبیب مطرح شده، گویی، ماجرایی است که خود مولانا از سر گذرانده است. اگر این نکته مدّ نظر قرار گیرد که مولانا حکایت را با مصراع: «خود حقیقت نقدِ حالِ ماست» آغاز کرده است، این حدس محکم‌تر می‌گردد. امّا او در عشق نیز متحول بوده و مراحل تکامل را طی کرده است...». ***مولانا جلال‌الدین***، همان، ص ۳۳۶.

حق خاص و عام و عشق و اخلاصش به «فقرای الهی ربّانی نه فقرای نانی»[۱] گویی هیچ زنی را در خور آن نمی‌دانسته، که شاهد و خلیفهٔ حق باشد و راهبر سالک عاشق به پیشگاه معشوق ازلی[۲]. در اینکه آیا عرف و اخلاق زمانه خلافِ این معنی را برمی‌تابیده است یا نه و اگر شیخی زن را مجاز و صواب نمی‌دانسته، پس گزینش زنی به مقام خلیفگی و شیخی، به‌رغم انکار ابنای زمان، دل شیر می‌خواسته است، بعداً سخن خواهیم گفت. ولی اینک قصدمان اشاره بدین معنی است که در نظر مولانا، پنداری زن با همهٔ قدر و قیمت و عزت وَ حرمتش، ازینرو مرد را به کار می‌آید و ضرور می‌افتد که مرد نجاست خود را به وی بمالد و خود بدینگونه پاک و مطهّر شود و خلق کریم و لطافت طبع یافته، سبکبال به دیدار حق بشتابد همانگونه که زهر تریاق یا داروی تلخ، برای شفای علّتی مرگبار، دربایست است: «فرمود که شب و روز جنگ می‌کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می‌باشی و نجاست زن را به خود پاک می‌کنی؛ خود را درو پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی، خود را به وی تهذیب کن، سوی او رو و آنچ او گوید، تسلیم کن، اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را ترک کن، اگرچه وصف رجالست ولیکن بدین وصف نیکو وصفهای بد در تو می‌آید... خداوند عزّ و جّل راهی باریک پنهان

---

۱. *مکتوبات مولانا جلال‌الدین*، تهران ۱۳۶۳، از روی چاپ فریدون نافذ، آنقره، ۱۹۳۷، ص ۲۵.

۲. چنانکه گذشت برخلاف معاصرش ابن عربی که «دربارهٔ نسوان از آن جهت که آینهٔ جمال و بهای حقّ‌اند... نظری خاص دارد و آنها را شقائق‌الرجال می‌خواند و پس از بیان حدیث رسول الهی که حُبِبَ اِلیّ من دنیاکم ثلاث: النساء و الطیب و جعلت قرّة عینی فی‌الصلاة، اصرار می‌ورزد و استدلال می‌کند که صحبت بانوان و یاد آنان، انسان را به خداوند نزدیک می‌سازد». محمّد خواجوی، مقدمه بر *فتوحات مکیّه* شیخ اکبر محیی‌الدین ابن عربی، باب ۱ تا ۴، انتشارات مولی، چاپ دوم، ۱۳۸۳، ص ۱۱۱.

بنمود پیغامبر را و آن چیست؟ زن خواستن تا جور زنان می‌کشد و محالهای ایشان می‌شنود و برو می‌دوانند و خود را مهذّب می‌گرداند... جور کسان برتافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را دریشان می‌مالی، خلق تو نیک می‌شود از بردباری و خلق ایشان بد می‌شود از دوانیدن و تعدّی کردن. پس چون این را دانستی، خود را پاک می‌گردان، ایشان را همچو جامه‌دان که پلیدی‌های خود را دریشان پاک می‌کنی و تو پاک می‌گردی. اگر با نفس خود برنمی‌آیی، از روی عقل با خویش تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته است، معشوقه‌ایست خراباتی، هرگه که شهوت غالب می‌شود، پیش وی می‌روم، به این طریق حمیّت را و حسد و غیرت را از خود دفع می‌کن تا هنگامی که ورای این تقریر ترا لذّت مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود...»[۱].

بنا به این شرح و تقریر، زن مطلوب لغیره است نه مطلوب لذاته یا بنفسه. وسیله‌ایست در دست مرد برای تهذیب و پالایش و تصفیهٔ خویش

---

۱. *فیه مافیه*، ص ۸۶. گفتنی است که عبدالباقی گولپینارلی، از نقل این سخنان مولانا اجتناب می‌ورزد و درواقع آن را نادیده می‌گیرد (*مولانا جلال‌الدین*، همان، ص ۳۳۹) و آن ماری شیمل نیز یک جا، بخشی از این سخنان را که نپسندیده است، از قلم انداخته است و فقط به ذکر این مختصر بسنده کرده که «مولوی در قطعه‌ای طولانی از فیه مافیه، تأکید می‌کند زن برای مرد، آزمایشی سخت است..» (*شکوه شمس*، ص ۳۵۹) که البته تفسیر و تعبیری ملایم از نظر مولاناست. و در جایی دیگر ــ باز بی‌ذکر سخن مولانا ــ در شرح و تفسیر آن گفته به اشاره می‌نویسد: «مولانا آنجا که زنان را ناقص عقل می‌شمارد و در *فیه‌مافیه* در توصیفی طولانی از زندگی زناشویی فرو می‌رود، از عقاید روزگار خویش پیروی می‌کند و فرزند آن عصر و زمانه است؛ وی می‌گوید زناشویی به مرد می‌آموزد که در برابر کارهای غیرمنطقی زنان شکیبایی ورزد و سخنان غیرمعقول آنها را تاب آورد زیرا با این کار فضایل خویش را می‌پرورد، درست مانند آنکه پلیدی و پلشتی‌های خود را با «جامه»ای پاک کند.. به نظر می‌آید که زنان، او (مولانا) را به قهقرا می‌کشیده‌اند، اما چنانکه از عبارت تذکرآمیز «نجاستِ خود در ایشان پاک می‌کنی» برمی‌آید، چنین تجربه‌ای مزایا و فوایدی هم داشته است». *من بادم و تو آتش*، یاد شده، ص ۵-۱۰۴.

از «نجاست». تنها خداوند عاشق و معشوق لذاته است، آن‌چنان‌که شیخ‌رئیس ابوعلی سینا گوید: «اوّل تعالی لذاته عاشق است و لذاته معشوقست، اگر دگری را عشق وی باشد و اگر نباشد. و خود نیست کی دگری را این عشق نیست، بل کی وی معشوق است لذاته، از ذات خویش، و از چیزهای بسیار جز از وی...[۱]»، حال آنکه چشمهٔ عشق انسانی خاک‌آمیز است.

شایان ذکر است که سلطان ولد در تفسیر آیهٔ زیّن للنّاس حّب الشهوات[۲] می‌نویسد «مزیّن نمود شهواتَ خود را به خلق همچون مس زراندود یا چون عجوزهٔ آراسته به ظاهر خوب و به باطن زشت؛ خوبیش، دروغ و زشتیش، راست چنانکه قلب[۳]». پس باید از سو رو به بیسو نهاد نه آنکه باغ را در بن چاه جُست، و بباید دانست «نه هر میلی، دلیل جنسیت کند، زیرا میلها هست لذاته و میلها هست لغیره. همچنانکه مردی از یکی جامگی خورد و باز توقع دیگرش باشد؛ آن میل لذاته نیست، جهت، علّت خارج است؛ امّا آنکه لذاته است... از او او را می‌خواهد و غیر وصال او از چیزی دیگر متوقع نیست. این چنین میل، دلیل جنسیت باشد[۴]». حال اگر این میل «لذاته» به زن معطوف باشد، البته دال بر یگانگی جستن به اقتضای همدلی و جنسیت است[۵]، امّا چون در آن غرض هست که همانا اطفاء شهوت است، از مقولهٔ «میل لغیره» است و بنابراین مطلوب نیست! «لیک میلی که بی‌غرض باشد، نی در او علّت و مرض باشد، بر خلافِ میلِ خلق به شحنه و سلطان است که برای کسب

---

۱. *اشارات و تنبیهات*، به تصحیح احسان یار شاطر، انجمن آثار ملی، ۱۳۳۲، ص ۲۴۵.
۲. سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۴.
۳. *ولدنامه*، ص ۱۶۹.
۴. *ولدنامه*، ص ۲۵۱.
۵. «سبب محبّت مردم با همدیگر از جنسیت و نسبت است». *مناقب*، ص ۷۱۱.

جاه و مال و ملک جهان است و جلب پشتیبانی او تا دشمنش را سرکوب کند، پس

بـهر ذاتش ورا نـمی‌خواهـد	بهر اغراض خود همی خواهد

و اگر توقعش برآورده نشود، جانش بدو مایل نمی‌گردد و سویش به مهر نظر نمی‌کند

بلکه از کـینه دشـمنش گـیرد	به دعا خواهد آنکه او می‌رد».

برعکس، میلی که غرض‌آلود نباشد، به زعم سلطان ولد، فقط میان شیخ و مرید، واقعیت و موضوعیّت دارد نه میان مرد و زن، زیرا هر که از جان مرید شد، در راه شیخ، جان و جهان و سر می‌بازد و این معنی به گمانش، در مورد زن صدق نمی‌کند. امّا مرید

بـی‌غرض صـرف از بـرای خـدا	چـون خـدا را ازو نـدید جـدا
رو بـدو کـرد عشـق او بگـزید	زانکـه جـز وی کسـی ورا نسـزید
این چنین میل اگر بود نـیکوست	زانکه این نوع میل پرتو هـوست[1]

بنابراین گفتن ندارد که عشق به زن اگر برای شهوترانی و مهرورزی باشد، از مقولهٔ میل لذاته نیست زیرا «خوبان ختا و چین، رهزن طالبان و رهروان می‌شوند». امّا ممکن است زن خیزگاهی برای طیران در عالم معنی باشد که هر کرا عشق بیش، پرّش بیش.

شمس می‌گفت حق «نور روز را نگوسار می‌کند در دریای ظلمت و دریای ظلمت را می‌سوزد در شعلهٔ نور[2]» و «شب قدر در نا قدر تعبیه کرده است. آن در اوست[3]» و نتیجه می‌گرفت که «آدمی را رنج چگونه

---

۱. **ولدنامه**، ص ۲-۲۵۱، منظور از او شیخ است.

۲. **مقالات شمس**، ص ۲۸۶.	۳. **مقالات شمس**، ص ۶۳۶.

مستعّد نیکی‌ها می‌کند! چون رنج نمی‌باشد، انانیّت حجاب او می‌شود. اکنون باید که بی‌رنجوری، مرد پیوسته همچنان رنجور باشد و خود را رنجور می‌دارد تا سالم باشد از آفات[1]». پس نزول بلا، برای امتحان مؤمن است مگر او را پالوده گرداند و از آفات ایمن دارد و لایق وصال معشوق لم یزل سازد. ازین نظر تا این استنتاج که زن ممکن است وسیلهٔ تهذیب و تصفیه و تخلیهٔ مرد از خبث شهوات و پلیدی‌ها و پلشتی‌ها و ناپاکی‌ها شود تا مرد به آنچه بایستِ اوست دست یابد، موئی بیش فاصله نیست.

مولانا می‌فرمود: «حق تعالی سیاهی رآ در سپیدی پنهان می‌کند و سپیدی را در سیاهی جای دهد[2]».

اندرونِ زهر تریاق آن خفی   کرد تا گویند ذواللطف الخفی

*

جان چو روزست و تنِ ما چو شب و ما به میان
واسطهٔ روز و شب خوش به مثال سحریم

حال، زن و عشق به او، اگر هم به مثابهٔ سیاهی‌ای نباشد که در سپیدی باطن حق‌جوی عاشق پنهان است، قنطره‌ایست که وی را به حقیقت رهنمون است و این نظر را هیچ یک از کبار صوفیه انکار نکرده‌اند؛ همانگونه که چرخ زدن و پای کوبیدن و دست افشاندن یا سماع به نوای چنگ و رباب، شاهراه تقرّب به بارگاه حق قلمداد شده است و این معنی را فریدون سپهسالار در رساله‌اش به روشنی و فصاحت چنین بیان کرده است:

«آواز غنینه عاشقان را از آن خوش می‌آید که در بزم الست در

---

۱. **مقالات شمس**، ص ۶۸۰.   ۲. ***مناقب العارفین***، ص ۱۴۰.

میان آوازهای خوش روحانی انس گرفته‌اند و با سماع نزهت آن پروریده، امروز که در عالم نفس و کدورت وجود گرفتارند و از آن عالم روحانی دور مانده، چون شمه‌ای از آن آوازهای خوش و لطیف در گوش هوش می‌رسد، از غایت شوق، دل محزون در اضطراب و جوش می‌آید و تن را به متابعت در حرکت می‌آورد. تمامت حرکاتی که در سماع از محققان صادر می‌گردد، اشارتست به نکته‌ای و حقیقتی، چنانکه چرخ زدن اشارتست به توحید و این مقام عارفان موحّدست که در آن حال، محبوب و مطلوب را در همه جهات می‌بینند و به هر سو که می‌گردند، از فیض او بهره می‌یابند و امّا جهیدن و پاکوفتن، اشارتست به دو وجه: وجه اول از غایت شوق اتّصالست به عالم علوی و پاکوفتن، اشارتست که سالک در آن حال نفس را مسخّر خود گرداند، ما سوی را در پای همت، پست می‌گرداند و دست افشاندن، اشارتست به چند وجه: وجه اول از شادی حصول شرف وصالست و توجه به درجهٔ کمال و دوم، ظفر است بر عسکر نفس امّاره که جهاد اکبر عبارت از آنست و در میان سماع، عزیزی را درکنار گرفتن و سماع زدن، وقتی واقع می‌گردد که فقیر از خودی خود مستهلک می‌گردد، در وقت افاقت خود را در میان آن جمع در آئینه درون هر که به صفای تمام مشاهده می‌کند، آن عزیز را درکنار گرفته، با خیال جمال خویش با آن عزیز، عشقبازی می‌کند و مردم را در سماع کشیدن و به حرکت تحریض کردن، مقام اهل صهوست که فیض را بر قلوب همهٔ حضار می‌افشانند و رحمت را بر همه عالم می‌گردانند. تواضع و سجده کردن عبارت از مقام عبودیت دارد تا محبوب را در سماع به قیام و رکود و سجود، عبادت کنند چنانکه در نماز و نیز صفتی از صفات حق در درون

هر که مشاهده می‌کنند، به نسبت سیر که دارند، آن صفت را سجده می‌آورند[۱]».

بر سبیل تمثیل و قیاس زن را هم لاجرم می‌توان همانند سماع راندن و چرخ زدن به نوای نقّاره و رباب، دست موزه یا دستگذار آدمی برای پرستش عاشقانهٔ حق محسوب داشت و اگر چنین نباشد، به گمانِ عرفا، دور نیست چون شعبدهٔ گول‌گیر مکرفروشان که کارشان چشم‌بندی و گوش‌بندی و هوش‌بندی است، عقل زیرکسار را گمراه کند و بفریبد.

مولانا هشدار می‌داد که از «گربهٔ شهوات شیطانی» حذر کنید: زیرا «هرگز زنی جوان با مردی در موضع خالی جمع نیایند الا که شیطان میانجی ایشان باشد[۲]»، چنانکه من اگر «در رخ این زن بیگانه می‌نگرم، نباشد که گردنم در دام بماند؛ به چشم پر خمارش نظر می‌کنم، مبادا که اندر سویدای قلب، جاسوسی باشد که گلوی من بگیرد[۳]»، چه «هیچ دامی خلق را ماورای صورت زنان جوان نیست، زیرا آرزوی زر و لقمه از یک طرف است. تو، عاشق زری، زر را حیات نیست که عاشق تو باشد، لقمه را جان نیست که تو را جوید با تو سخن گوید، امّا عشق صورت زنانِ جوان، از هر دو سوی است... تو، عاشق و طالب وِیی و او، عاشق و طالبِ توست. تو حیله می‌کنی تا او را بدزدی و آن کاله از آن سوی حیله می‌کند تا تو که دزدی، به وی راه یابی. دیواری را که از یک سو بکنند، چنان زود سوراخ نشود که از هر دو سوی. یکی از این سوی ایستاده است و می‌کند،

---

۱. *رسالهٔ فریدون سپهسالار*، ص ۱۷-۱۶.

۲. مولانا جلال‌الدین رومی، *مجالس سبعه*، به تصحیح توفیق هاشم‌پور سبحانی، چاپ سوم، سازمان انتشارات کیهان، ۱۳۷۹، ص ۵۰.

۳. مولانا جلال‌الدین رومی، *مجالس سبعه*، همان، ص ۴۷.

دیگری از آن رو هم بر این مقام می‌کند. تیرهای تیز برگرفته‌اند. زود سرهای دو تیر به هم‌دیگر رسند. اکنون حجابی که در میان توست و میان آن زن ـ یعنی حجابِ خوفِ خصمان و ملامتِ بیگانگان ـ این حجاب چون دیواری است در میان، تو از این سو سوراخ به مکر می‌کنی در عشق آن زن و آن زن از آن سو، همین دیوار را به حیله سوراخ می‌کند، لاجرم زود به هم می‌پیوندد. دزدی که از بیرون سوی، نیمشب حیله می‌کند که در را بگشاید، از درون، آن دزد را حریفی هست یا کنیزکی از اندرون، در را باز می‌کند. این چه ماند به آنکه دزدی از بیرون، طالب زر است؟ زر یا تختهٔ جامه برنخیزد و در را نگشاید[1]».

تنها از همین سخن شیوا پیداست که مولانا با حالات عشق و عاشقی و بند و گشادی که در آن هست، نیک آشناست، امّا در مذهب عشق وی، پیامی به آدمی از سوی «معشوق راستین» نهفته است، چون به زعم مولانا، در هر عشق جسمانی، بهرهٔ روح هم هست. بنابراین عشق «مجازی» ممکن است قنطرهٔ «حقیقت» شود، امّا باید «جالوت نفس امّاره را به دستِ داوود عقل، اسیر و شکسته و مستأصل» کرد[2]، همان نفس امّاره لوامّه که مولانا روسپیان را از آنرو که موجب قهر و کسرش می‌شوند و عفّت زنان پارسا را بی‌نقاب و برجسته می‌کنند، پهلوان می‌خواند و برایشان آفرین می‌گفت و گفتنی است که این نفس، خود، به زعم صوفیّه، به زن «پر نمک و پر شیوه» می‌ماند و نیز به باورشان، نفس و دیو یکی است:

هرچه زاید ز عقل، مرد بود	چون طبیب، آن دوای درد بود
وانچه زاید ز نفس، باشد زن	رای زن بد بود به رویش زن
فکّرِ عقل لشکر کیوان	فکّر نفس لشکر دیوان[3]

۱. **مجالس سبعه**، همان ص ۴۷-۴۸. ۲. **مجالس سبعه**، ص ۷۱.
۳. **ولدنامه**، ص ۱۲۳.



عقل مرد است و نفس باشد زن	هر چه زن گویدت به رویش زن
قصدِ خون تو دارد آن دشمن	مرد باش و بزن ورا گردن
نفس را کُش که مار رهزن اوست	عقل یارست و رهبر و نیکوست
نفس، فرش است تحتِ فرش بود	عقل عرش است، فوق عرش بود[۱]

این نفس شوم، به زعم عرفا، شحنهٔ دیو است و طبیعةً باید نخست بر آن چیره شد تا بتوان به اصلاح و تهذیب دیگران پرداخت و با ستم‌زدگان به عدل رفتار کرد؛ امّا چون نفس، زن صفت است، مرد عاقل نباید کلاً در حق زنان، اعتقاد بندد و صدق ورزد، بلکه صواب آن است که خلاف قول زن، عمل کند. داستانی که مولانا در تفسیر شاورهُن و خالفوهُن می‌آورد شنیدنی است. از اصحاب وی منقولست که گفت: «روزی ابن‌مسعود در شهر بصره بر بام سرای خود سیر می‌کرد، به خاتون خود اشارت کرد که من ازین بام فرو می‌جهم؛ زن فریاد کرد، گفت: نشاید؛ نشنید و از آن بامِ بلند فرو جهید؛ از حکمِ قضا پایش شکسته شد؛ بعد از آن که صاحب فراش شده بود، جماعتی قُصّاد از دمشق بیامدند که فارس‌ترین مردم درین زمان توئی، باید که حاضر شوی تا به مشورت اکابر، عثمان را از میان برگیریم... گفت... درین حالم که می‌بینید و اصلاً مجالِ حرکت ندارم و به برکتِ آن شکست از آن قضیهٔ گردن‌شکن امان یافت و حاضر نشد؛ گفت... خلاف قول زن کردن، مرا از گناهِ کبایرِ عظیم رهانید...[۲]».

---

۱. *ولدنامه*، ص ۱۳۰-۱۲۹.

منی انداز باش چون مردان	همچو زن رو منی‌پذیر مباش

«زیرا نفس زن است و عقل، مرد...»، سلطان ولد، *معارف*، ص ۹۹-۹۸.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۵۱۰-۵۰۹.

بیگمان مولانا خاصه در **مثنوی**، زن پارسا و قدیسه را پاس می‌دارد و می‌ستاید، و در ***فیه مافیه*** اذعان دارد که اگر زن «را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند، اگر منع کنی و نکنی، او بر آن طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن، فارغ باش و تشویش مخور و اگر بعکس این باشد، باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن...[1]»، امّا از آن جمع برگزیده و صاحب کرامت و فره‌مند که بگذریم، برخی مواعظش و پاره‌ای اقوال و اعمال که به وی منسوب است و ذکر آنها در آثاری آمده که اندکی پس از رحلتش نگاشته شده‌اند و مراجع و مآخذ ما در این دفتر به شمارند، رویهمرفته دالّ بر حسن ظن و اعتقاد وی در حق کافهٔ زنان جامعهٔ عصر وی نیست و در اینجا به پرسشی می‌رسیم که پیشتر از خود کردیم و آن اینکه آیا می‌توان این کم‌دوستی و کم‌محلی را که موجب شد هیچ زنی برخلاف مردانِ محبوب مولانا، برکشیده و نظر کرده نشود یا حتی به قرب آستان ملائک آشیان‌شان نیز راه نیابد، سلوکی اضطراری و اجباری یعنی ناشی از پروا داشتن مولانا دانست که از درگیری آشکار با عرف و معتقدات مرد محورانهٔ زمانه پرهیز می‌کرد؟

امّا مولانا در زندگی پرشور و عشقش به ظواهر پشت پا می‌زد و به ردّ و قبول خلق، وقعی نمی‌نهاد. می‌گفت: «از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم». حتی اعتقاد داشت: «قبول خلق، مار پر زهر است[2]» و نیز با کسانی که بر او شوریده بودند و به گزند دل و آزار خاطرش پرداخته بودند، مدارا می‌کرد: گفتی که زیان کنی، زیان گیر ــ گفتی که تو ملحدی، چنان گیر و هیچگاه بی‌یار و بی‌پیشکار و بی‌پشت‌دار هم نبود. بنابراین بیم از خصمان و ملامت بیگانگان نیست که او را از گزینش زنی همدم باز می‌داشت.

---

۱. ***فیه مافیه***، ص ۸۸.
۲. ***مجالس سبعه***، ص ۵۱.

فقهای مترسم و ظاهرگیر، رغبت مولانا و خلایق را به سماع و استماع رباب که با قوّالی و نقاره کوفتن و جامه‌ها چاک زدن و تواجد و شورهای عظیم شیرانه کردن و ذوق‌های عظیم راندن و گرمی‌ها نمودن همراه بود، حرام می‌دانستند و در منع رباب و تحریم سماع فتوی‌ها می‌نوشتند و بر مولانا عیب می‌گرفتند که در حالت استغراق و سماع، جواب فتاوی می‌نویسد[1] و او و قومش همه ترک دین گفته، عوض ذکر، شعر خوان شده‌اند و همه را عشق و عاشقی شد دین[2]. مولانا «آن همه را از کمالِ کرم و غایت لطف و مرحمت تحمل می‌فرمود هیچ نمی‌گفت[3]»، چون بحث با مدعیّان را همانند سخن با دیوار می‌دانست و نیز از دشمنانگی آغازکردنِ خرده‌جویان، نه خداگویان و فتوا دادن آنان بر اباحت سماع بر اهل الله، هیچ ترسی به دل راه نمی‌داد، زیرا باور داشت که «پیش عارفان خدا، خداداان آن کسیست که خدابین باشد نه خدا خوان[4]». بنابراین فتوی‌نویسان اهل ظاهر که مسلمانی می‌ورزیدند، کاغذ سیاه می‌کردند و مولانا و یارانش، دل سفید می‌کردند.

مثنوی معنوی نیز اگر دست کم در آن زمان، دشمنی و انکار پیش نیاورد، بیگمان نمی‌بایست مدعیّان را پسند افتاده به مذاقشان خوش آمده باشد. مولانا می‌گفت: «سخن ما همه نقدست و سخنهای دیگران نقلست و این نقل، فرع نقدست. نقد همچون پای آدمیست و نقل همچنانست که قالب چوبین به شکل قدم آدمی. اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند و اندازهٔ آن ازین گرفته‌اند. اگر در عالم پای نبودی، ایشان این قالب را از کجا شناختندی؟[5]».

---

۱. *رسالهٔ فریدون سپهسالار*، ص ۹۷.
۲. *ولدنامه*، ص ۲۱۴.
۳. *مناقب العارفین*، ص ۱۵۴.
۴. *مناقب العارفین*، ص ۹۵۸.
۵. *فیه مافیه*، ص ۱۴۶.

فهم سخن نقد نیز البته آسان نیست: «این سخن سریانیست. زنهار مگوئید که فهم کردم، هرچند بیش فهم و ضبط کرده باشی، از فهم عظیم دور باشی، فهم این بی‌فهمیست، خود بلا و مصیبت و حرمان تو از آن فهم است ترا، آن فهم بند است، از آن فهم می‌باید رهیدن تا چیزی شوی..[۱]».

این دشواری در فهم سخنی که ضد کلام خطابی و استعمال سوقی سخن است، یحتمل عناد یا تسخر زدن کسانی را برمی‌انگیخته است که به عقل زیرکسار و خرده‌کاری‌های علم‌شان می‌نازیده‌اند و چگونه ممکن بود بر خود نپیچند وقتی می‌شنیدند مولانا در مجلسی گفته: «در این زمان که من این می‌گویم و شما این می‌شنوید، بلند پران عالم غیب از سرادقات آسمان به گوش تیز شنو خود می‌شنوند... و با همدیگر می‌گویند که ای عجب، آن وجودی که این سخن می‌گوید و آن آدمی که این نفس می‌زند، چگونه بر آسمان نمی‌پرد؟ و چگونه پردهٔ هستی برنمی‌درد؟ چشم را می‌مالند که عجب، این آدمیی است که این می‌گوید[۲]»!؟

بنابراین طبیعی است که مولانا باور داشته مثنویش نامهٔ آسمانی و وحی الهی است و چون قرآن مدّل «هادی بعضی و بعضی را مضل» است و معنای این سخن اینست که مثنوی، گویا «قرآن پارسی» است: مثنوی معنوی مولوی ـ هست قرآنی به لفظ پهلوی[۳]. از سلطان ولد منقولست که روزی یکی از یاران به مولانا شکایت کرد که «دانشمندان با من بحث

---

۱. **فیه مافیه**، ص ۱۱۱.
۲. **مجالس سبعه**، ص ۴۹.
۳. **مثنوی** مولوی معنوی — هست قرآن در زبان پهلوی
نک به **مناقب**، ص ۷۶۸ سخن مولانا در قیاس مثنوی با قرآن.

کردند که مثنوی را قرآن چرا می‌گویند؟ من بنده گفتم که تفسیر قرآنست، همانا که پدرم، لحظه‌ای خاموش کرده فرمود که ای سگ! چرا نباشد؟ ای خر! چرا نباشد؟ ای غر خواهر! چرا نباشد؟ همانا که در ظروف حروفِ انبیاء و اولیاء، جز انوار اسرار الهی مدرّج نیست و کلام‌الله از دلِ پاک ایشان رسته، بر جویبار زبان ایشان روان شده است... خواه سریانی باشد، خواه سبع‌المثانی، خواه عبری، خواه عربی

گر چنینی و چنانی جانِ جانی جانِ جان

هر زبان خواهی بفرما خسرو شیرین لبی[1]».

ازینرو چه در عهد مولانا و چه پس از وفاتش، «قانون سماع را بعد از نماز جمعه و تلاوت مثنوی را بعد از قرائتِ قرآنِ مجید، به اقامت می‌رسانیدند[2]». بنابراین پاسداشت «قرآن پارسی» واجب بود: «منقولست که روزی شمس‌الدین ولدِ مدرّس در حجرهٔ خود خفته بود و از سر غشیان و نسیان، مثنوی را پسِ پشت خود نهاده، از ناگاه حضرت مولانا درآمده آن کتاب را چنان دید، فرمود که یعنی این سخنِ ما برای آن آمد که پسِ پشت افتد، والله الله از آن‌جا که آفتاب سر می‌زند تا آنجا که فرو می‌رود، این معنی خواهد گرفتن و در اقلیمها خواهد رفتن و هیچ محفل و مجمعی نباشد که این کلام خوانده نشود تا به حدّی که در معبدها و

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲۹۱. طبیعةً سراج‌الدین مثنوی‌خوان نیز بر آن بود که «کتاب **مثنوی معنوی**، کشّاف اسرار قرآنست»، همان، ص ۷۳۹.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۷۷۷. «پیروان مولانا هر روز جمعه پس از ادای نماز جمعه، سماع را به قرائتِ قرآن مجید آغاز می‌کرده‌اند و پس از قاریان قرآن، نوبت خواندن مثنوی و مثنوی‌خوانان فرا می‌رسید که مثنوی را با آواز دلکش هم‌آهنگ نی و رباب می‌خواندند و مجلسیان به رقص و دست‌افشانی برمی‌خاستند». بدیع‌الزمان فروزانفر (*مقاله‌ها*..) ص ۴۰۸، «طبقه‌ای به نام مثنوی خوانان» مقابل قراء قرآن قرار داشته‌اند»، همان، ص ۲۵۵.

مصطبها خوانده شود و جمیع ملل از آن سخن حُلل پوشند و بهره‌مند شوند»[۱].

گویی شمس پیش از وقت، ظهور این «قرآن پارسی» را انتظار می‌کشید که می‌گفت: «زهی قران پارسی، زهی وحی ناطق پاک![۲]». «زبان پارسی را چه شده است بدین لطیفی و خوبی که آن معانی و لطافت که در پارسی آمده است، در تازی درنیامده است»[۳].

اینها همه دلیل است بر آنکه چرا خر مریدان و حسودان و شریعتمداران خشک مغز ظاهربین، «آتش فتنه را به نام غیرت مسلمانی و حمیت دین، دامن می‌زدند[۴]» و امّا عکس‌العمل مولانا در قبال کار یاوه و بی‌سود جاهلانی که راست را کژ فهم می‌کردند و بخیه بر هیچ می‌زدند و از غصه، زمین می‌خائیدند، بی‌اعتنایی و پشت سر انداختن بود. بنابراین می‌توان اعتقاد کرد که عشق مولانا به پیرانی چون شمس و صلاح‌الدین و حسام‌الدین، از ایمان راسخش به سزاواری و شایستگی مردان در نیل به مقام خلیفگی و خدانمایی آب می‌خورد و مولانا فقط آنان را که درّ و گوهر اسرار حق در باطن‌شان به جوش آمده است، مظاهر

---

۱. ***مناقب العارفین***، ص ۴۳۵.
۲. **مقالات شمس**، ص ۲۴۸.
۳. **مقالات شمس**، ص ۲۲۶.
۴. بدیع‌الزمان فروزانفر، همان، ص ۷۴.

«آقا نجفی قوچانی می‌نویسد: در مشهد «شرح مطالع و شرح تجرید را در پنهانی می‌خواندیم»، چرا که «علما و طلاب مشهد، غالباً مقدس بودند. کتب معقول را مطلقاً از کتب ضلال می‌دانستند و اگر کتاب مثنوی را در حجرهٔ کسی می‌دیدند با او رفت و آمد نمی‌کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می‌دانستند و با دست مَس به جلد.. نمی‌کردند ولو خشک بود که از جلد سگ و خوک نجس‌تر می‌دانستند..». نجفی قوچانی، **سیاحت در شرق**، زندگینامهٔ آقا نجفی قوچانی. تصحیح ر.ع. شاکری، چاپ دوم، ۱۳۶۲، امیرکبیر، ص ۷۲، به نقل از ماشاءالله آجودانی، ***مشروطهٔ ایرانی***، نشر اختران، ۱۳۸۲، ص ۲۱۵.

راستین انسان کامل می‌داند، و گزینشش از سرِ نیاز است نه مجاز و مصلحت‌اندیشی برای گریز از غوغا و ازدحام خلق و پیوند روحانی‌ایست که ترس و کینه و هرگونه ملاحظه‌ای را به هیچ نمی‌گیرد، گرچه نمی‌توان دغدغهٔ وجدانی پرهیز از رسواییِ تهمتِ صورت‌پرستی را نیز کلاً مردود شمرد، امّا دست آخر، اگر زن، مظهر نفس است و مرد نماد عقل، پس طبیعی است که مرد، هادی و دستگیر سالک باشد.

عشق زناشوهری و عشق شیفتگی

حال نکتهٔ مهمی که خاطرنشان باید ساخت اینست که عشق عرفانی مولانا، راهیاب پل بستن بر مغاک میان محدود و نامحدود و دوستی مخلوق با خالق به یارمندیِ پیران شاهد حق است:

گربنده بگویمت روا نیست　　ترسم که بگویمت خدایی

امّا این دوستی، محبت ساده نیست، بلکه شوقِ وحدت‌یابی با معشوق و اتصّالِ جان با جانان و جانِ جان و جانِ جهان پس از مرگ است.

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا　　چون قفس هِشتن پریدن مرغ را

ازینرو در سراسر عمر، شوقی است دردناک و بی‌امید. البته طریق یگانگی با انسان‌های کامل که در حصار غیرت حق مستورند، ایجاب می‌کند که مولانا هر بار به معشوق بگوید: بی‌من و تو، هر دو توئی یا تو، من؛ جانِ منی، آنِ منی؛ یا: نی من و نی غیر من، ای هم تو من. به بیانی دیگر سرانجام عاشق با معشوق، یکی و یگانه می‌شود و از آغاز جویای همین اتحاد یا وحدت است و به ظاهر گویی از پیش خود، به پیش خود می‌رود، امّا درحقیقت، خواستارِ فناشدن در معشوق است و بقایش موقوف به

فناشدن در اوست و مادام که به آن مقام نرسیده، همچون ماهی است در دریای عشق که به قول مولانا دریایی است قعرش ناپدید یا به بیانی دیگر عشق بحر معنی است و عاشق، همچون ماهی است در این بحر. یا بسان مرغابی است در دریای جان و لذا ناگفته پیداست که در این عشق، منم زدن بی‌معناست

(هر چیز کان نه عین حق است همه ما و من است و عین خطاست)

و به همین جهت به زبان رمز و اشاره و ایما و تمثیل و شطحیات که درواقع جمع میان کتم و افشاء و گفتن در عین نگفتن است، بهتر می‌توان از آن عبارت کرد و تردیدی نیست که مولانا هیچ زنی را سزاوار و لایق چنین عشقی که جوهری قدسی و مینوی دارد («جوهر عشق، قدیم است») و کاربستش در حیات زناشویی، موجب پریشانی است، ندانسته است. امّا واقعیت‌یابی عشق انسانیِ دوام‌پذیر، مستلزم یکی نشدن عاشق و معشوق یا زن و مرد، بل برعکس، مقتضی همکاری آن دو برای تحقق ذات خویش در عین حرمت نهادن به هم و شناخت خصائصِ تقلیل و تحویل‌ناپذیر یکدیگر است و ناگفته پیداست که چنین واقع‌بینی‌ای با جذبه و ربودگی عاشق عرفانی، تفاوت ماهوی دارد و مسلّم است که عشق مولانا به همسرش، هر اندازه که دوستش می‌داشته از مقولهٔ عشقِ «مجازی» بوده است. عشق عرفانی یا عشق «حقیقی»، چه مرد، راهبر عاشق باشد و چه فرضاً زن، راهیاب فنا در معشوق است و مولانا اگر هم زنی را همتای یاران گزینش، برمی‌گزید، باز عشقی که به وی می‌داشت، از قماش عشق و محبت به شمس یعنی در نهایت عشق به معبودی بود که مولانا خواهان درباختن خود در اوست، چونکه وی مظهر و مجلای حق است، و نه عشق به زنی که از سر واقع‌بینی می‌توان دوستش داشت!

ماهیان را بحر نگذارد برون　　　　خاکیان را بحر نگذارد درون

بنابراین اگر عشقِ مولانا به شمس و مناسباتِ شگفت میان آندو، به افسانه و اسطوره می‌ماند، این اسطوره همان اسطورهٔ عشقِ شیفتگی خردگریز است که ضدِ عشق واقع‌گرای مرد به زن در جامعهٔ انسانی است. آن‌ماری شیمل در شرح دوستی مولانا و شمس می‌گوید: «رابطهٔ (مولانا و شمس) رابطه‌ای بی‌زمان و اسطوره‌ای بود. شاگردان من اغلب دوستی این دو را با دوستی انکیدو و گیلگمش مقایسه می‌کنند[۱]». رابطهٔ شگرف مولانا و شمس، رابطه‌ای زماندار و تاریخی است و اگر اسطوره است ازینروست که عشق شیفتگی مایه‌ای نامتعارف دارد که عقل و منطق درنمی‌یابدش، چه عاشق، معشوق را یگانه و بی‌همتایی می‌داند و خواستار فنا شدن در اوست زیرا جز این، راه وصالی نمی‌شناسد. به همین جهت، عشق شیفتگی، عشقی دردناک و موجب از خودبیخودی و خودگم‌کردگی و از خودبیگانگی است. به قول صاحبنظری «عاشقِ ذات، سرانجام خود، شخصی دیگر می‌شود، دیوانه می‌شود[۲]». اما گیلگمش سودای جاودانگی چون خورشید عالمتاب در سر می‌پرورد و انکیدو وجه فانی اوست و مرگش، گیلگمش را چنان پریشان و هراسان می‌کند که برای شناخت سرّ و راز بیمرگی، تا اقصای جهان سفر می‌کند و این، هیچ شباهتی به مناسبات میان مولانا و شمس ندارد.

ماهیّت فرازمانی و فرامکانی عشق شیفتگی، همذاتِ مناسبات عشق زمینی و خاکی که دوامش بسته به واقع‌بینی است، نیست و بنابراین این

---

۱. *من بادم و تو آتش*، همان، ص ۲۸.

2. Carla - A. Keller, ***Approche de la mystique dans les religions occidentales et orientales***, 1996, p. 273.

انتظار که مولانا همسرش یا هر خاتون دیگری را شیفته‌وار دوست بدارد، توقعی بیجاست، گذشته از آن که دو کیسه بودن با زن، مرام اوست!

مولانا (وفات در ۶۷۲ = ۱۲۷۳ میلادی) که مردی بی‌پرواست آن هم در عصر تعصبّات مذهبی و برادرکشی و «روزگاری پرآشوب که از یک سو، هنوز آتش جنگهای صلیبی زبانه می‌زد و از دیگر سوی، شمشیرهای مغولان خونخوار، باران مرگ بر سر مردم ایران و عراق و آسیای صغیر فرو می‌ریخت[1]»، شایستگی غریبی در جمع و تلفیق اضداد دارد: هم آرایندهٔ مجالس سماع و ذوق و وجد است (و از آستین جنباندن و دست زدن و سرود گفتن و پای کوفتن و حالت کردن، به رغم طعن و تشنیع منکران نمی‌هراسد) و هم پایبند شریعت و سنّت، ولی خود در این جمع و تلفیق، هیچ تضادی نمی‌بیند، زیرا اگر برای تکامل و تحوّل انسان، عشق و سماع و موسیقی را پایه و اساس قرار داده است، برای آن هر سه، گوهری الهی قائل است. امّا همه این وحدت ژرف درونی را درنمی‌یافتند و بیهوده نیست که شیخ فخرالدین عراقی (۶۸۸-۶۰۰) می‌گفت: مولانا را «هیچ کسی کماینبغی درک نکرد، درین عالم غریب آمد و غریب رفت[2]».

حال این پرسش به ذهن خطور می‌کند که آیا مذهب عشق مولانا نیز که زن‌گریز می‌نماید، در خود بسامان است؟

مولانا از سویی می‌گوید: «قدرت مردان، ظاهری و چیرگی زنان، باطنی و نهانی است و ریشهٔ این چیرگی و قهّاری، مهر و محبت است که از صفات بزرگوار و والای انسانی شمرده می‌شود و بدین جهت، مردان فرهیخته و خردمند، غلبهٔ زنان را می‌پذیرند و مردم ناتراشیده و بی‌خرد و دانش، زنان را به زیر فرمان می‌کشند... بنابراین می‌توان گفت که معیار

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، *مقاله‌ها*، همان، ص ۴۰۵.

۲. *مناقب العارفین*، ص ۴۰۰.

انسانیّت و صفای روح، در نظر مولانا، عشق‌ورزی و فرمانبرداری از زنان و میزان حیوانیت و ستور طبعی، درشتی و آزار آنهاست[۱]» و از سوی دیگر اگر هم بر این باور نیست که زنی که مرد آزاده، مغلوب اوست، بر خلافِ جاهل که بر وی غالب می‌آید، راهبر عاشق به سوی معشوقِ ازلی تواند بود، قطعاً باور دارد که زن خوبرو، مظهر جمال حق است و عشق به زن، عشق به خداست گرچه خود به دلایل اجتماعی یا عقیدتی (و این دو به هم وابسته‌اند) چنین پسندیده که مرد، شیخ و مرادش در سیر و سلوک معنوی عشق باشد. حال فرض کنیم که مولانا همانند بعضی مشایخ، از همدمی و هم‌نفسی زنی برگزیده برای سیر الی الله ابا نداشته است و نه در قول و نظر، بلکه عملاً و واقعاً، زنی را پیر و دستگیر خود شناخته است. در این صورت آیا در نظریهٔ عرفانی عشق و عاشقی، تضاد و تعارضی نهفته نیست که از دست‌کم گرفتن زن و وسیله پنداشتنِ او نشان دارد؟ البته مولانا، چنانکه می‌دانیم، هیچگاه زنی را راهبر خود در مذهب عشق ندانسته و نخواسته است، امّا اگر سیر و سلوک عاشقانهٔ صوفیّه جمالی به نظر بعضی، متضاد می‌نماید، بدین جهت است که با دو گونه عشق، سروکار داریم و آن دو گونه عشق، همذات نیستند.

زنی که در نظر مولانا سراسر مجلای حسنِ حق نباشد (گرچه در هر صورت خوب، جمال حق پرتوافکن است)، مولانا دوستش می‌تواند داشت، همانگونه که کرا خاتون و دیگر خاتونان مرید را دوست می‌داشت یا شمس، کیمیا را (عشق زناشوهری)؛ ولی اگر مظهر حق بنماید، مولانا فی‌نفسه دوستش ندارد، بلکه در آیینهٔ صورتش، حق را پرستش عاشقانه می‌کند (عشق شیفتگی) و زن در اینجا واسطه و میانجی

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، **شرح مثنوی شریف**، همان، ص ۹-۹۲۸.

است، گرچه دور نیست که سالک در دام عشق زن گرفتار آید و معشوق حقیقی را از یاد ببرد. آنچه این موقعیت را پیچیده‌تر می‌کند اینست که نگرش نامناسب زمانه به زن با تلقّیِ صوفیه از وی به مثابهٔ منهاج یا قنطره‌ای که به عشق «حقیقی» می‌انجامد، درمی‌آمیزد که حاصلش، امتناع از گزینش زنی همچون همدم و هم‌نفس است و طبیعی است که این‌گونه رفتار دالّ بر زن‌گریزی قلمداد شود! آنجا که مولانا می‌گوید «غلبهٔ مرد، ظاهری و غلبهٔ زن، باطنی است؛ مرد آزاده، مغلوب زن است برخلافِ جاهل که بر زن غالب می‌آید؛ رحمت و رِقّت، صفتِ انسانی و درشتی، صفتِ حیوانی است[1]»، منظور، عشق انسانی، عشقی است که در زناشوهری (چون طلب لذات جنسی تنها در حیطهٔ ازدواج جایز است)، سازنده و پزنده است، بدین معنی که در یک جفت، هر یک دیگری را همچون واقعیتی صاحب شخصیت و هویّت، می‌بیند و می‌پذیرد، بی‌آنکه در وی ذوب شود و بنابراین، زن و مرد به سائقهٔ عشقی که آنان را به هم می‌پیوندد، استقلال وجودشان را پاس می‌دارند و می‌کوشند تا با یاری و همکاری از سر عشق، به کمال لایق حال خود برسند.

امّا وقتی مولانا بیدرنگ در ادامهٔ سخن خاطرنشان می‌کند که زنان مظاهر صفاتِ الهی زیبایی و رحمت و لطف و رأفت‌اند، لاجرم معتقد است که حُسن و خوبی شورانگیز زن هر چند در او متمکن است، ولی در اصل به وی تعلق ندارد، بلکه پرتوی از جمال حقیقی در عالم مادی و بازتاب جمال الهی است و به همین جهت، صوفیّه برآنند که عشق مجازی، قنطرهٔ عشق حقیقی می‌تواند بود. پس توقف در همان منزل عشقِ انسانی، یعنی صورت‌پرستی و شاهدبازی، موجب گمراهی و مانعی در سیر و سلوک معنوی است: قبلهٔ ظاهرپرستان رویِ زن.

---

۱. بدیع‌الزمان فروزانفر، **شرح مثنوی شریف**، ص ۸-۹۵۷.

این عشق، عشقِ شیفتگی است که اقتضای طبیعتش، گداختن یا فنا شدن عاشق در معشوق است. بدین سبب، مرگ در نظر مولانا موجب شادمانی است، چون اگر «روح انسانی که سالها محبوسِ زندانِ دنیا و چاه طبیعت شده بود و اسیر صندوق بدن گشته، از ناگاه به فضلِ حق، خلاص یافت و به مرکز اصلی خود رسید، نه موجب شادی و سماع و شکرها باشد؟»[1].

روح سلطانی ز زندانی بجست جامه چه درانیم و چون خائیم دست؟

پیداست که این دوگونه عشق ناهمسازند. یکی «واقع‌بین» است و از زن روی‌گردان نیست چنانکه مولانا، ترک دنیا دوستی و یا تنگ عیشی را موعظه می‌کند نه وانهادن زن و فرزند را گرچه در نظرش، نهایةً مرد بر زن فضیلت دارد؛ امّا دیگری به واقعیت عینی بی‌اعتناست و به جان جانان عشق می‌ورزد و زن در این سیر و سلوک ممکن است راهبر و راهنمای سالک باشد و یا برعکس، دستیار شیطان لعین!

مولانا با مردانی که در نظرش، شاهد حق بودند، جوشید تا به یاری و دستگذاری آنان، ارادتش در ارادت حق، مستهلک و فانی شود و او را ارادت غیر از ارادت حق نماند، زیرا باور داشت که هر یک از آنان، انسان کاملی است که «گر خاک گیرد، زر شود»، و اگر هم زنی را بدین مقام برمی‌گزید، باز در او به همان دیده می‌نگریست ولی چنین نکرد، شاید بدین جهت که گمان می‌برد ممکن است دامنش از دست برود و پای رفتنش نماند و آن‌چنانکه خود باکاردانی و آزمودگی می‌گوید اگر در رخ زن بیگانه بنگرد، نباشد که گردنش در دام بماند و اگر به چشم خمارش نظر کند، مبادا که در سویدای قلب، جاسوسی باشد که گلویش بگیرد؟!...

---

۱. *مناقب العارفین*، ص ۲۳۳.

لذا مرد را بر زن فضیلت داد، شاید نه منحصراً به سبب ناشایستگی زن و غلبهٔ آنچه امروز مردسالاری می‌نامیم، گرچه آن بینش، مذهب مختار زمانه است. اگر این حدس درست باشد، امتناع مولانا از انتصاب زنی به مقام شیخی و خلیفه‌گری، شاید ناشی از این باور هم هست که به راستی، سلطهٔ مرد بر زن ظاهری است و مرد فرهیختهٔ بخرد، به سائقه محبت و مهر، مغلوب زن می‌شود!

هرچه هست همانگونه که اشارت رفت، این دو گونه عشق: عشقِ زمینی که پایندگیش، مستلزم واقع‌بینی اهست و عشقِ آسمانی که عشقِ شیفتگی است و از عاشق، تسلیم و اطاعت محض بی‌چون و چرا می‌طلبد، هم گوهر نیستند. عشقِ نخست در برابری زن و مرد، می‌بالد بدین معنی که آن دو، مکمّل هم می‌شوند و هیچ یک نیز بی‌همتا نیست، بلکه همواره می‌توان کسی دیگر را جایگزینش کرد؛ امّا در عشق دوم، عاشق و معشوق کفو نیستند. یکی آفریده است و دیگری آفریدگار یکتا که مثل و مانند ندارد.

عشقِ نخست، طالب خوشبختی در همین جهان است، امّا عاشق در عشق شیفتگی، خواستار پیوستن به معشوق ازلی در ورای این جهان خاکی است و ازینرو مرگ را با شادمانی‌پذیره می‌آید چون باور دارد که دنیا چو کاهست و عشق ربّانی، چو گندم. عشّاق زمینی به حقّ می‌پندارند که می‌توان و می‌باید در همین جهان، سعادتمند و شادمانه زیست و مرد، امّا دنیا در نظر عاشق شیفته جان، قفس یا بندی است که باید از آن رست، چون وی به مثابهٔ زائری است که در این دنیای ناآشنا، غریب افتاده است و باید راه بیرون شو و خلاصی‌ای بیابد تا به معشوق لم یزلی که می‌خواندش، بپیوندد. عاشق زمینی جویای مرگ نیست تا از زندان تن برهد و به وصال جانِ جان نائل آید؛ امّا آن عاشق دیگر، مرغ باغ ملکوت

است و از بد حادثه در دامِ دنیاگیر افتاده است و تنها راه اتصال به معشوق را، شکستن تخته بند تن می‌داند.

از همین مختصر پیداست که این دو عشق: عشق «واقع‌نگر» زمینی و عشق عرفانی که سراسر صبر بر جفا و رضا و تسلیم‌شدگی به مراد و خواست معشوق است، زیرا معشوق، جانِ جانان است و در نظر عاشق، جمالِ صورت، سایه و تنزل جمال کلّی و معنوی است، یکی نیستند و البتّه نباید با هم خلط شوند، چون ناسازند و کاربست یکی در حوزهٔ دیگری، موجب پریشانی و سردرگمی است، امّا یکی به دیگری راهبر است.

به گمانم عشقِ بی‌شکیب و رشکین شمسِ حسدپیشه به کیمیای رعنای جوانسال از همین قماش عشق شیفتگی بوده است. شمس، خدا را در کیمیا می‌دید، («گمان بود من او (کیمیا) را دوست می‌دارم و نبود الاّ خدای»[1]) و وصلت با وی را، اتحاد آفریننده و آفریده می‌پنداشت. امّا عشقی که نخست آسان می‌نمود، مشکل‌ساز شد («در احوال کیمیا دیدی چه تأنی کردم[2]») و سرانجام کار شمس و کیمیا به طلاق انجامید[3]. صوفیّه به صراحت میان این دوگونه عشق تمیز داده‌اند و هیچگاه عشق «مجازی» را (که به‌زعم‌شان در آن هم، معشوق، معنوی است) با عشقی که «حقیقی» می‌نامند، درنیامیخته‌اند. حال اگر عاشق زمینی بخواهد همواره از سر مراد خود برخیزد و خواست و اراده‌اش به تمامی در ارادهٔ معشوق، مستهلک و فانی شود و همه نظر بر آن داشته باشد که معشوق چه خواهد و چه فرماید، یعنی اصول و قواعد عشق ربّانی را که عشق آمیخته به تسلیم رضا است، در حوزهٔ عشق انسانی به کار بندد، به غلط در عالم تعلقات حسی و مقولات وابسته بدان، فنا در حق را که فی‌الواقع فنا از اوصاف

---

۱. **مقالات**، دفتر اوّل، ص ۳۳۶. ۲. همان‌جا. ۳. **مقالات**، ص ۵۸۲.

بشری است مرعی و منظور می‌دارد که کاری ناشدنی است و موجب ویرانی عشق زناشوهری و تباهی زندگانی خاکی.

بیگمان هر عشق صادقانهٔ انسانی که کلاً در محدودهٔ روابط جسمانی درمی‌گنجد، خاصیت تذلیل و تهذیب دارد و در هر عشق جسمانی، بهرهٔ روح هم هست و عشقهای زمینی بر مجرّد صورت و روی معشوق، محدود منحصر نیست؛ امّا این سخنی دیگر است و خواست و ارادهٔ عاشق حق که خود را در ذات خداوند دربازد و فانی کند، سخنی دیگر، چون این دو شاه در یک اقلیم نمی‌گنجند.

مولانا در عشق، به ماورای افقهای حسّی نظر دارد و فرشتگان الهی، ویرا به فراسوی دنیای حس می‌برند، بنابراین نمی‌تواند زنِ همسر را به عشق شیفتگی که مقتضی پرواز در هوای اوجها و استغراق در فراخنای آفاق ماورای حس است دوست بدارد؛ چون راهش، مردن است و نقد خود به آسمان بردن است که تا نمیری نرسی. این سلوک که به نخستین نگاه، دالّ برخوار داشت زن و کم محلی به اوست، از دغدغهٔ درنیامیختن آن دو گونه عشق نیز آب می‌خورد و خلط این دو مفهوم متضاد، موجب پریشانی‌ها و گمراهی‌هایی است که ریشه در مزج ناهشیارانهٔ دو دنیای ناساز لاهوت و ناسوت دارد. دنی دوروژمون[1] بر آنست که موجب اصلی بحران زناشویی در غرب، ناشی از جمع ناممکن میان این دو نظریهٔ متعارض عشقی است که من در کتابی دیگر به تفصیل از آن یاد کرده‌ام[2].

بیگمان نگرش سنتی زمانه به زن که حاکی از خوارداشت اوست، درین کم محلّی و بی‌اعتنایی، سخت مؤثر افتاده است و البتّه آن زبون‌گیری را انکار نمی‌توان کرد و مد نظر باید داشت. امّا افزون بر این موجب

---

1. Denis de Rougemont.

۲. جلال ستاری، ***سایهٔ ایزوت و شکرخند شیرین***، نشرمرکز، ۱۳۸۳.

اجتماعی و فرهنگی آشکار، عامل پنهان دیگری نیز در کوچک شمری زن دست داشته است که از تفاوت ماهوی میان دو گونه عشق: یکی زمینی یا خاکی و واقع‌گرا و دیگری عشق شیفتگی خردگریز، ناشی می‌شود. در نخستین عشق، معشوق، همسر یا هر زن دیگری می‌تواند بود؛ امّا آن عشق دیگر، مناسبِ معشوق آسمانی یا مینوی است و زن هنگامی در این گونه عشق، معشوق می‌شود که مجلاّی حق باشد که در این صورت عاشق او را لذاته دوست ندارد، بلکه آینه‌دار طلعت حق می‌داند. طبیعةً مولانا هیچ زنی را بدین شیوه دوست نداشته است و لایقِ معشوقی ندانسته است، امّا بنا به نگرش مرسوم زمانه‌اش، به همسر و دیگر خاتونانِ مونس و محرم، مهر ورزیده است.